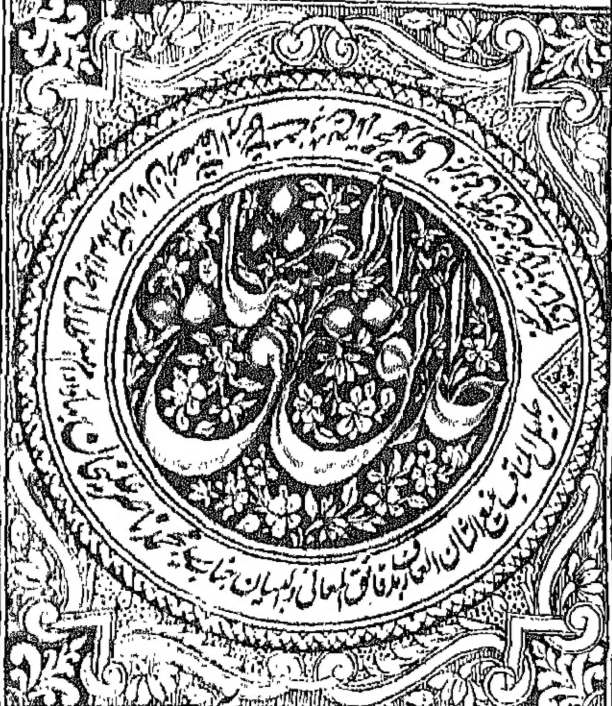




وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

بشارة نیرف وایامی شریف عالی جناب معالی القاسم بدی کو در باب فضائل کتاب



تصحیح عالم تحریر فیال شیرتوقد اللودوی وایامی شریف بدی کو در باب فضائل کتاب

مطبع در مصطفیٰ خان  
کتابخانه مصطفیٰ خان



عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَاةِ أَتَى زَكَاةً وَمِنْ التَّحِيَّاتِ لَكُمْ سُبْحَانَهَا وَرُحْبُوتُهَا وَتُسَبِّحُهَا  
 بِحَمْدِهِ وَابْرَأَ مِنْهَا قَبِيلًا مِنْ صَفْوَتِ صَفْوَةِ أَهْلِ بَيْتِهِ لَمْ يَكُنْ يَشُورُ فِي شَيْءٍ مِنْ شُورِ النَّاسِ  
 وَتُسَبِّحُهَا بِحَمْدِهِ وَابْرَأَ مِنْهَا قَبِيلًا مِنْ صَفْوَتِ صَفْوَةِ أَهْلِ بَيْتِهِ لَمْ يَكُنْ يَشُورُ فِي شَيْءٍ مِنْ شُورِ النَّاسِ  
 وَتُسَبِّحُهَا بِحَمْدِهِ وَابْرَأَ مِنْهَا قَبِيلًا مِنْ صَفْوَتِ صَفْوَةِ أَهْلِ بَيْتِهِ لَمْ يَكُنْ يَشُورُ فِي شَيْءٍ مِنْ شُورِ النَّاسِ  
 وَتُسَبِّحُهَا بِحَمْدِهِ وَابْرَأَ مِنْهَا قَبِيلًا مِنْ صَفْوَتِ صَفْوَةِ أَهْلِ بَيْتِهِ لَمْ يَكُنْ يَشُورُ فِي شَيْءٍ مِنْ شُورِ النَّاسِ

اولاد نبی که مخزن اسرارند	سر چشمه فیض و منبع انوارند
اسلام قوی گشت ز خلفای سول	الحق که ستون دین هر چه اراند

اما بعد بنده فقیر الی رحمة ربہ القادر عبد الرحمن خان شاہ کہ بر خاطر پاک ضمیر  
 دراک صفت نینان مجاہد دراک وضع میگردد و آنکه چون مردم با هم میفرمودند و خواست طلب علم انشا از  
 یکدیگر مختلف میباشند علی عمل مصفا علی استعارات شیرین الطبیعت و دیگرین لال صافی نشر صفت نینان  
 شخصی ایلامی ضامن عاشقانه محبوبت و تقسی بیگانهی حسن اسی فاضلانه مشقون زبان  
 طالب بحر که را بی بیانات زمیست و روشن شود و خجایان این سخن لازم برمیست تازه جوانی حوا  
 عانس قصص نگینست و صاحب بدی که داده البرن مو عطا و نشین لاجرم از مدتی کنون خجایان خجیف و طبع  
 طبع ضعیف بود که کتابیکه جامع جمیع النواع انشا و نسخ که جمیع صفات محاسن بلا باشد درین مطبع  
 مطبوع نماید اما انگاه این عاقلان صحت نمی بخش و نگار این تمنای منظره و نشینست الحمد لله المنة که  
 درین خان شریف عیدان و طرب نگین تر از نوامی عیدان از صفات سرای خنواران ایران زمین منظره نشینست



فصحاى بلاغت آيين برنيسان معاني ابدار راناميه گهر ريزى ملا رضى بن محمد شفيح تبريزى  
 زنده طبع بهزادش نقش بهزاد راناميه است و نگار خانه معاني نگارش مانا بنگار خانه مانى ر كتابى صحيح  
 و بى غشخ اش خاطر شتاق اسمى به حدائق العشاق كه تغييرات غير از منش ما بهر  
 اولى الا بصارت و تقيرات رانقه اش قرة العيون اعيان نوى الانظار الانوار حقيقى بن زرقه  
 پيراست و نشين بود گوش افسانه نبوش هر داستان قصه است شيرين مضامين زمينه اش شيرين  
 راجوهر و مطالب ثوقيه اش شيرين بديع خيالى اش شيرين شراى مختلف لالوان كنائش بوستان مصطفى  
 ر آب حيات و زلال شيرين اش را تش تشعشعين حوى تحقيق بر مصدوقه هذا عذب قرأت  
 نبات بيان اش حلاوت بخش كام و الس و فيها ما تشته به به الا نفس و كذلك الاعين  
 عبارات رنوش مرآت تماثيل عديم المثال استعارات و محش آينه شواهد تشبيهات بديع الجمال  
 از كتب خانه عاليجان على القاب مبادى آداب كرامت باب جليل المناقب ربيع المراتب عمدة الاركان  
 منبع الشان برعين الاعيان فيض بخش فيضيان افضل لتحقيق اشرف المققين ر جامع الجاه  
 العلية يستجمع الملكات الملكية سيد محمد ناصر علي خان بهادر و دوى كلكه ضلع كابل  
 ادا الله حدائق افاضاتهم نصير و سحاب فضائلهم طين حاصل گرديد  
 و باشارة فيض جناب مدوح عروس معنای اين شجره زيار محلى بطن طبع گر دانيد استيد كه نگارش  
 بينوشتال سپهر خضر بدين بزرگوار و النوار نجوم النور شگفته و منقش است اين حقيقه بجزان معاني مقبول  
 مقبسان زنده زانگنه داني رواين روضه دلگشاي بلاغت و مبانى مطبوع گلچينان بافكار گمين بيا  
 محمد اشرف لى سليلين و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمين



افوا را آفتاب جمال الیزالی از آن است که خفاش طیفان فلکینده و خدشت و ساختنهای آن  
بال قشانی تواند نمود و ولعایت خورشید حسن لمزیلی از آن اعلی که شیر طبعان شیر شایب امکان پیر  
سپاس آن تواند بود و چشم عقل از ملاحظه ذرات آن خیره است و آینه روح و انعکاس صور آن  
تیره پس آن که در شام تیره روزی داخل قلم وجود گردیده ام و صبح امید ایام غم ندیده خود گفتم  
که در مقابل آن نور دیده توانم کشود و دنیایش ذره از افوا زیر قدم توانم نمود و مگر به مشعل محراب  
سروری که روشنی جهان بین جو و از پر تو نور کامل السراوت چراغ افروز فلکینده دل گردم و بر شوشتا  
شمع منارک طمناش نهادی حیرت روزم علیهم افضل الصلوات و از کی التسلیمات  
و بعد نقاشی کلک گشته زبان شب نده و از ایشان گاهی بر دشتا طامه کسور اللسان انسانه سنج  
مضرب انجاری ابن جبرئیل رضی عالمه الله بالاکتاف و نجاته و من یحافظ  
بزیگفتش این مد عابر الواح ضمایر نقاشان نگارستان حقائق می پردازد و شاید و آراتی این  
مطلب از یوریاں در نظر صاحب نظر این چنین قائل فرزند گلی بسیار و در کازانشی که کمتر وجود  
بی بود این دست فرمود محنت و غم از مشرق عمر طالع گردیده و کوکب حیات بی ثبات این شیت پیا

ع  
استی شوق  
طع خفاش باضم  
بجای چاکر

حسرت و اندوه باقی ایجا در سیده سپهر حرکت افتاده و فلک از قمار استاده بود و کشتا به  
 رخ الغار صبح سحر و شادمانی دامن کشتان بغرفه مشرق میخرا میزد و خوشی سعادت و کامرانی  
 از مطلع اراد طالع نمیکردید و سیه بام هم شب گاهی بود و جمله اوقات زندگانی شام تیره و رنجانی  
 چشم کوکب نیزم با سید شاه غره همان آرای صبح صفت غفید گشته از کمال بپواید و از آن روزه  
 نمی یافت و در هر یک در آن شهر را گفتم باز روی ملا خطه طلعت عالم افروز و خورشید افروز و در شقایق  
 افتاب ناوک حیرت و در سینه کشته بر تو دل و بر آن نمی یافت من نیز بر عادت نشسته میان محفل فقیر  
 طالب فسانه پروازی بودم و بر شیوه خلوت گزینان مجلس بیداری دیدم و بخت تو با کوه و آب و فضا  
 و نسون میکشید و طبع فسانه بزم بعضی از آن اوقات حضور شو بود معانی حکایت حسن و دل که گنگ میزد  
 شب سال در گارستان اندیشه چهره پروانه خسته بود و در قطره صبر جلوه میداد و خاطر مقرون محنت  
 و بزم رنجی از آن آوان چهره دل آرای اعتنان افسانه شوق و روح را که بنوک قلم سحر تمثال لوح  
 و من نیز نگ کرده بود و بخت و فکر میکشید و در خنجر نیمه ناز که گلهای عبارات آن غریب خیال آبر  
 بلاغت پریم می بست و چهره پروانه در دل شکسته گم گاه گوشتی تار بر سر آن پی خان خوش تیمنان  
 می شکست حاصل در کرمانی از شش طلسم طبع میسایان شبی چند عید المثل از پر نیاید حقیقت و شکر  
 را لباس مجاز است نه این طرف عذر و دلایل دلهامی کلان اندان اگر مرم نوا می خود ساختند  
 و باید که بی بستیاری خاطر پیشان دل آرای چند بر بوع الجمال از نهان می بینی خود را بر نور صورت من  
 گردانیده آکنشایش لب خلافت فرا شور و مجمع جانهای شیرین کامان شبنم چمن انداختند  
 و در عیم پر تو انوار خوشید غزل آن فخر خان شهاب حرم جان ناتوان را که طلبت حیرت در آن  
 علم افراخته بود روشن نمودم و بوسیده لوا مع ششاهن شش آن شمع قدان صورت آسایش را  
 در خلوت بل محنت توانان که تیرگی تفریاری در آن بساط انداخته بود و چهره کشودم و درین

او آن پیر ویان ناز پرو معانی بریان نیزانی نکته پرو از این سخن گردیدند و همچنین پیر ویان  
سمن بر مضامین و در این مطالب الصداقین و گوش هوش کشیدند که تا کی خسار و آزاری ما  
و نقایح تجارت نهفته و تا چند آگینه عذار خورشید نیامی مانگ حسرت گرفته باشد هر یک ازین پیر  
رخان شایسته خدا گریه محفل قبول طبع غریزان و کارند چو جهت در چاه گمانی مسکن نمانند  
و هر یک ازین لیلیان طایفه بان نثار و رستم نشینی عوید مصر پسند طبع مالکان از منة اعتبار نذر چار و رشت  
بی سرانجامی قدم فرسایند و بیایسج آن شیرین لیان تکرستان حقیقت گفتم که ظلمت حیرت گریست  
احوالم نوی تر گشت که شناسای هیچ یک از قد شناسان چنین گردانها سخن نمیتوانم گردید و مواج  
دریای محنت چشمی متلاطم که شکسته کشتی احوال کثیر الاختلال ایسا خلل حایت هیچ یک از دریادلان  
زمین نمیتوانم رسانید و بسبب کج تیغ بر کشاوند و دیدن گونه جواب اودند که انوار کوکب عنایت سجا  
از مطلع مراد و لمعان آید شش جهت هفت عظیم را روشن ساخته خوشترم خونبار از مشاهده آن است  
و لمعات از حقیقت یزدانی از مشرق امید ظهور کرده بر تو بچار حد جهان انداخته تو سوزن کس  
بر دیده خویش بکاشن بسته بهای بلند و توانی جلال صاحب قبالی در ساحت و کار با آن شود  
که هر یک از تیره و نور کاران که بطلال افشانش متطلال کنند و نیم نانی و امان خویش را از انوار  
کوکب حصول مراد است فروزان تر از خواجه چشم از باب بصیرت نمایند و شایه بسیار بلند پروازان عالم  
عظیم المثالی در فضائی دوران پرواز نموده که هر کدام از شکسته بال طیاران که بسیار که امش تو مثل  
جویند ابواب است صیانت از چنگل شایه این ضلالت را باب جو و ظلم بروی خویش کشاید و تیغ  
ایتمه کشش و و آب از حشر نیمه چشم و آن لکین نه زایل باعث حیات نهنگان و ریاست این نه  
خرمن و عمر نهنگان حجه و غار دست دریا نوازش سحاب بر سبست مترکم و در میان احسان اما  
سحاب نیسانی باعث سرسبزی یا ضحاک و گل سنت و این ابر موجب خضارت حدائق جان

دول بفرموده آنحضرت بشارت بجهان صحت و معنی است لیکن بهار رنگ آینه نقوش یاقین و از نهار است  
 و این خامه بدیع بهنگامه نقشبند صوری مقاصد و مرادات الهامی روزگار سپهره پرداز نگارخانه جهان  
 هر روز سفید آب صبح لعلی شفق را و صدف را بجزر و استخوان همیا سازد تا کلاک بی انقیزش گوید  
 شاهان تصویر را بان آرایید و نقاش نگارستان و آن صبح طلای شعاع آفتاب را به نیمه خورشید  
 در صحن مریدین فلک حل کند تا خامه دلپذیرش بر لوح صنعت خیز فرومایه در نگارخانه نقوش سپهر  
 چشمان ابرو نگاه باز روی که خامه از مرثه ایشان ترتیب کند بر مثال مرکان بتان در نظرش صفا  
 میکشند و در دشت خجیر اولی از خطای آن فضای قدس نامیدی که پری از ایشان ابر بر سر زند گرد  
 سرش بر میزند نظر اصابت اشک کسین وجود بهمت و انقش سحر مواج جو و در محاکم بهت  
 ابروی شاه ظفر و قیر و زنی به تیر و دلدوزش مرکان چشم نصرت بهر دزدی به دشته آبدارش مفتاح خنجر  
 کشور کشانی بکنند تا بدانش طرّه طار نو عروس عدو و زنی دشمن گزانی به نیرزه اش سر و جو با نیر  
 لوار این نهال گلزار استخیر و ولایت به اشفاق عمیق پیش نگین غم زانینه و دلمایر داخته طبع کریش اسرار  
 استیش در ساحت قلوب طرح انداخته که گشتان خلقتش مجمع دلمای خسته را بطور ادا داشته  
 خیم آبرائی در عیش حدائق جهان از خوش خاطر ظلم و جور پیرشته به از کوچک و بزرگان حلقه بندگی  
 در گوشه کشیده به آوازه دولتش بگوش عرب عجم رسیده به غم مخاشش بارکت یابین بهمنان خرم  
 صائش در زانیت با بصراگردون بهقران به هوا ی نور و زاز حدائق اخلاصش سیمی به سیم بهار  
 از ریاض عطا قش شمیمی لوائی قش منتقد در عراق و حجاز بهستان دولتش محوط حال مال به باز  
 نیاز به دنفقت و آشکار هفتش بر خدا جوی مظهر به در دوگاه لیل و نهار خاطرش را عانت بهستان  
 مسرور به لیلی خرام تنوش از خون عدو دست در خال بسته از ضرب تیغ آتشبارش سینه بهستان  
 چون لعل عشاق خسته به نشور دولت عظمی را بطعرا می مصاحبت با دشمنی مومخ ساخته به لوائی

هو اخو ای ظل اللهی اور ساحت ال بدست افلاصی افراخته خوش اقبالش در میان تقرب و توفیق عالیا  
 از بهر گذشته ملک الطاف فرمان فرمای بهائیان هم پیش از جمله سالکان سالک خدمت  
 بالانوشته یعنی فرزنده کوکب کج اقبال درخشنده سراج جلال اگر انهد در بحر قوت قمتی نوحیج  
 مروت هبط انوار الطاف الی مخصوص خصایل احسان اعطاف شایسته ای پیشه و صفت شایسته  
 محفل قریب برتر می نمودن خلوت گزینان مجمع شریقی که طلعت عطار و صید نایب بخت آفتاب نظیر  
 کیوان بخت شریقی میسر بهم صولت فلک سیر عرصة ناصیه کاغذ گامی قوه باصرة نامداری محمد قواعده  
 عدالت مشید عاقد نصف و جلالت ضیای چراغ سروری صبا ی مانع دین پوری فارس مضار  
 شهابت حارس عرصة سلامت چهره کشای صورت خیر خواهی عباد راه پیمای دولت جاوید و بخت خلد  
 رکن الدوله السلطانی عضد السلطنة اخا قالی امیر الامراء فی الآفاق جالس عند الدوله بالاحتضار  
 المودین اسد السجانب نظام الدوله والدین الدین السید ویرومی خان صاحب قو للاقای  
 و امیر شکار باشی و امیر الامرای کوه کیلوی فارس لازال کوکب خاسته طالع عن افق البلاد و در شحات انعام  
 فائضه علی مغاری عباد ازین گفت و شنید دل حیرت فرام بر باد سرستان یافت و ازین یاران و ارفاق  
 توفیق بر سر ارض صیر کسیرم تافت برهنوی بخت بیدار حدائق سخن داری بگلهای شاد و معانی زمیت  
 افروزم و در باض کج طرازی آریا چین نگین آریا است نمودم و نهال معانی را در گلزار الفاظ نشاند و آن  
 بهارستان بلاغت نشان احد الحق العشاق خواندم مگر بخت مساعدت طایر جلیون فال  
 نور نظر نجسته اثر در فضایی قطعات این جد لقیه پرواز آید و آفتاب التفات آن خورشید سپهر عالی بانوار احاطه  
 قطعات این همیشه بهار حسن انوارانی فرماید در جا و اثنی که نخلستان بهارستان حراف بدیده توفیق  
 بجار افکار که توفیق بر دوازده سال از کل حال رسد و خطای شایسته روی کرم و صلاح در گذر اندیشه و توفیق  
 رخسار شاد حکایت را بگلگوه بلاغت آرایش در اول عقد یافت

۱۰  
 قیام آتشی بعلیه السلام  
 در کتب و در جلال  
 بهیمنه



# سحر زایشانه بر است کشادن عرس مضین مطلب اور حمال عبادات نشاندن حجب خفا و همتا انجبال بکار فشاندن

صفت نگاران لوح مخدانی که قلم جویان ایشان از چهره کشانی خواهد عالی بیضیات و چهره پروازان  
 صوشرین بانی که قلمات این پیشان نشان کلمه خنده خوشان ملاقات خفا و همتا انجبال بکار فشاندن  
 رانوک خاتمه بلاغت بدین هیچ آرایش داده و چهره ماه سیاهی شاد آفتابشال و بیت زلبه قلم  
 قصاصتیم بدین گونه کشاوه اند که درازنده سالقه و آوان بهایقه و اقصای شرق و لایقی  
 بوده و وسیع و مملکتی نسج و عرضش افزون از پهنای فلک طلوعش بیشتر از عوالم ملک ملک طراش  
 از اطراف آسمان گذشته و غرضش بر حد اسکان پیوسته و قصباتش افزون از ثوابت و سیار است  
 وایش یاده از حرکات محو و جهات در عمارتش آبادی مهار و میرانی در انجاسی بی اعتبار و انهار  
 چون حشر تیر انعام ملک متعام از طریق کاهش مصون و جالبش مانند دوا می بندند تمان سرکوب موج  
 گردون طرقتن بر مثال صراط المستقیم شریعت حصول مطلوب و تبکشن چون مناجات طاعات خلاصش  
 سالم از دستبرد و عیوب بودیش از طراوت شکفته مای سپهر فروزه فام بر آرایش بهت بخش تراز  
 روضه دار السلام با مونسش هر نوع الا ان ختمانی شش عشرت قزای این سپهر شمیمانی  
 بهارش هم غرضش صبح بهشت و ششوشن بر هوای اردی بهشت خرفیش با بیع وین و دین بهشت  
 فرودین در بهشت افواه مشهور بدایره و خانیان است و حبت سائر ملکات و اقبیل نسبت به جم جان  
 و ملک این ملک شریکری بود و معدلت آسمانی شش مضمر بهر اندازی کشور کشای عالمگیر خسروی  
 نوشیروان و ملک هم که درای کز زرد ای نژادین شریک پادشاهی و سیاریات ملکی با شرفش  
 شمع ایش در روشن شریعت با هر از این است و شش سران ملوک کشیده باولی تر با فغانش

کتاب الفقه  
 کتب فقهیه  
 کتب لغت  
 کتب تاریخ  
 کتب جغرافیه  
 کتب طب  
 کتب نجوم  
 کتب ریاضیه  
 کتب ادبیه  
 کتب فلسفیه  
 کتب فقهیه  
 کتب لغت  
 کتب تاریخ  
 کتب جغرافیه  
 کتب طب  
 کتب نجوم  
 کتب ریاضیه  
 کتب ادبیه  
 کتب فلسفیه





چون خورده دانه آکار بسته	۱۲	یک تیر صد شکر شکسته
چون کار ملک را نظم داد		بهر مکتوب صد کشور کشا

و این بلند رتبه خسرو فلک رفعت با وزیر صاحب ای و رویت مدتهاست  
در مسادر احت بشیر آبادی اشتغال استند و همت بر احیای مراسم سنجیای  
و از خار و کربل می گماشتند گاهی چون اول اجنه طائران فضایی ملکوت ببال  
اگر کتاب معارف بر مدارج حلیه طیاران می نمودند و می مانند شان بازان نشین لایوت  
بیراجت ناب از رخارف بر مدارج سنیه صعود می نمودند هرگز گردی از علائق فانی  
بر آئینه خاطرشان شستی و نه مرآت ضمیرشان از غبار رخارف دنیای دلی رنگ بتی است  
لشکر یگان از جوشی آقا لیم آن شهر یار سلیم دوز و مبانی اساس دولتش پیوسته تحکم و محبوسیت

همه شب تاسه با گلغزاران	آشیدی باده بر صوت هزاران
-------------------------	--------------------------

شعبه خبر توجه عشق در ساحت ممالک و حانیان  
اندر وطن و خرمن آرام روح را سر پایسوتن

کینه و دردوران ابا تو زع بال آغوش این ایان حیات الفت که اگر یکدم با جمیع خاطر نماند  
بسنگ فقره زلزله در بنای آن خانه اندازد و فتنه جوی جهان ابا تشنگی حال داشت پیمان وجود  
سرست که اگر چه در محفل آسایش نشینند سیلاب بیانی از کان آن زمزم را تنزل سازد و طوبیت

فلک بر خویش چایان اژدها نیست	بی آزار و آزار آزما نیست
------------------------------	--------------------------

نظیر این مدعا حال روح صاحب فوق است که روزگار حیف کار او را و روزگار  
نشین راحت و فارغالی نتوانست دید و حدیثه احوالش

بسموم بیرونی او پرموده گردید و تقصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطان فیض مقام شادمان  
 حشمت را بقدر سماک سانیده و دواطنه سر پرده عظمت ابواب و سعادت حکم گردانیده و سیر کامرا  
 بوجود خویش زینت داده و او زنگ جانمایی را از کرسی آسمان برتر نهاده و فیصل مقام خواص  
 و عوام سپرد اخت و مقاصد بایا را مقرون با نجاح می ساخت و ناگاه جاسوسی چون یک نظر  
 تنه فتنه و سفیرنی مانند باد پای خیال مر حل سپا و منازل گذار و بعبادت تمام بسلامت توأم بارگاه  
 سپهر شتابه استعدا یافت و غیر شعور الیادگان پایه سر نیل یافت مصیر آوازش یافت و بوسیله  
 یار یا فلکان حیرم جلال آفتاب نظر اصابت اثر بر پرتو انگشت و بدین مفاخرت نقش از  
 فردان گذشت و کاینه خاطر خوشید مظهر نقش بر صورت این معانی سرایت و بعضی انقیاد  
 برداخت که در حد و مغرب ملکیت اوسعیت مشهور و دیار است محمود و موصوم بیاوردستی  
 و در اینجا والی ملکیت نگاشت عدل بان و شمر وی فیروز و زود از احسان نخلت قوتی از بار و  
 بهر نیکیان به طاعت سازگار تر از فکر خرد اندیشگان رایانش را اقبال لشکرش عهد دوستی چون ایام  
 بیج خرم و خوش و خرم گران گشت با کره خاک بهقران و غم صائب با فلک الافلاک بهمعان  
 باد پای نفاذ حکمش را میبویق و باد و خاطر دوران و در زمان حکمش سرور و شاد و مسرت

شاه قوی طالع فیروز بنگ	گلبن این روضه فیروز بنگ
معدنش قاهره و خوشوارگان	مرحمتش یا و برحیپ ارگان

و این فلک تبه شاه ایا کمال و عیت کوازد و قراغانی نشتر آید و پیریت طولی و تهی است الا تسبیح و نماز و پیشانی  
 ضمیر آفتاب توین نماید در دم کارکنان قضا و قدر بمعاوضتیش گردانید و شست بر هر جا کتاید لطاف  
 غیبی و ادرات لاری بی بمعاوضت و این بر عنان هیچ طرف نگردانیده که فتح و نصرت غاشیه بدوش  
 مقدوره سپاه کبینه اده و بنوده اند و از افواج هیچ ولایت ننوده که ظفر و قیروزی سپاه داری و فتنه اندازد و

سر فرزان جهان عشق گویند و تما جداران خاک پنهانش را بنجرگان و بند و الحال لشکری نبوده  
 و سپاهی که شکوه همه مبارزان استین تن و مور و ان صفت کن جو دانی بتدبیر پیر شمسو را  
 عالم گیر در پیشگاه کارزار همه شیر عین و در معرکه بزد همه بنجرنگین

همه جو غنچه قبا جست کرده بر اندام

در کاین ملک ساد و در بهشت تنخیر این مملکت بیکار و اگر نشانه با حیات ظل انان بیفاق بر درستان سگان  
 لغو زاندر و فکر و در بین خیر و همان پناه این افق کبری را علما جی بنیر سازد و اوراق اعصا  
 ملک مال عیت از تنزاد عبور آن خیر و غیو همه بر خاک فنا ریزد و جو و مقرر و باد بایان لشکر  
 و بشن گرد و بلا از راحت حال ضعفای مملکت با انگیز و خیر و استماع این خبر پیش  
 قرانی فارس مضامین شیر گردید و سرگشت حیرت بدندان تفکر گردید و پاسخ این سوال احوال و با  
 دیگر نموده و مجلس صحبت را بجز از وزیر و خیر و دیگران خالی فرمود و درج اسرار کن اسیر شود  
 و دست تمام قیوم سواج ایام فرود و گفت عمریت تا حدائق ساحت این ملک از دواغ نهیت  
 تازه و دریان و قنیت تا حال مخدرة این ولایت از دیده بیگانگان ستور و پنهانست و ویر گشت  
 صاحب قباله هوس تنخیر این استیم کرده و بهیچ فرخنده خالی طرح تصرف این زمین و فضا  
 خاطر لغند و آینه ضمیر بر نقش بدین صورت نمیکردید که غیری بر صحنه این کشور تازد و  
 و در آت خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی اراده انزع این اطراف ابا خود و مجسم سازد و اکنون  
 استماع این خبر تیج سر سبکی میباشد و امواج بحر حیرت از سر گذشت و صیحت نام این نامور لاله  
 در ارکان ثبات قرار انداخته و صد و توجیه این داور ارکان آرام نمیکشید و بیانی را بر منزلت ساخته  
 اگر قدم در وادی فرار گذارم و ملک مورد و راز سر گذشت بد و سیارم و منشور نام خود را که  
 سالهاست تا بعنوان نیکنامی معنونسست و توفیق ننگ و چنین موقع خواهد خواهم ساخت و اگر

و اگر دل بر تسادی صفوف و تلافی حیوشش نهم و عنان باره اختیار بدست رضا و هم  
 قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مند توانم در ساحت درگاه اندخت میت  
 سرم شوریدگی جوید ندانم چیست و دیش | و لم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش  
 اکنون اگر نه فکر صائب آن خرد و کره غم از شیشه این کار کشاید و ضمیر آفتاب طیر درین باب فکری است  
 و نایب آئینه دل از تضاد غم غبار که در تیره و تار و دو طبع از غم صفت محبت مزن شرمه و بی بار  
 خواهد گشت ببلبل زبان و سوز جانیده و طوطی ناطقه و زیر پندیده و در جواب پادشاه کامیاب بگیند  
 دستان سروشگر خاگردید که سر پادشاهی دشمن گزائی و عمده و ملک تری و جهان کشائی بدست  
 دل متهور و پرولیت و داین خصال در امور سیاست پادشاهی کللی است  
 کسی بگردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیغ بلاها سپر تواند شد  
 خردان را حرمی باید بر مثال مر که جهان استوار که بهر نمی خلل پذیرد و دوسر دران لغوی مانند عهد  
 روشنی این پادشاه که بهر خبری تزلزل نگیرد میت  
 اگر خواهی چو پیشیان طریق خرم و زید | نمی باید زهر بادی جو بر گرسید لرزیدن  
 هر چند خصم بدخواه بود و خشم و کثرت انصار و زیاده و ادنی میدان دارد اعتبار داشته باشد  
 و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه کاشته می باید که بغیر می ثابت خرمی بر قرار و دل قوی  
 و دلی جلیل است این توکل استوار بر باره رضا نشیند و صوت شاه نصرت را آئینه را و بیند اکنون از او  
 است که بولات و طایب و حکام هر مملکت سران سکر و روس لشکر فرامین مطاعه بخافد مقرون گردد  
 و قدیم فرستادگان بساط خاک را بر دست تمام نور و در و اجتماع سپاه کینه خواه بر در شاد و دران جلال  
 دست بهم در سپاه ظفر ملک در کاب نصرت آفتاب وی دفع اعدا ندانند تا بعد از گرمی بنگانه کاران  
 و التماس و پیکار و کار و بایان کارگاه قضا نا محجبه است که ارم کی با وج عمیق بار از زنده و کارشایان

و اگر خواهی چو پیشیان طریق خرم و زید  
 نمی باید زهر بادی جو بر گرسید لرزیدن

مکتوبه حضرت مولانا  
میرزا محمد باقر  
علیه السلام

اوصد قدر منجوتی لودای کر ام رفع سازند و اگر العیاذ بالله از کان قصه زندگانی اصدات سیلاب  
جبال اندام باید و وانکه کار از اسبب تحریک سیوف مرغ روح آتشیان اصلی شتاب از ان  
اولست که خصم بریشان اطوار ستولی گرد و دریا اینکه شاه مرا حل مندرار را در نور و دوش

بسی مرگ بدتر ازین زندگیت	برین زندگانی نباید گریست
--------------------------	--------------------------

و حال آنکه محمد اندیشه شکست بخونست بشیران جنگی شیر خوار و ساحت لایت محتویت بر جوانان  
اهلین پیچیده نامدار و اسباب نفع اعدای آناه و مهتاد و آلات قلع نهال حیات خستیم است  
در جاست خستیم و فکیم گریه درین عهد نه چه سبب آزرده خاطر باید بود و از نه چه است با شاد که درک  
هم آغوشی باید نمود است

ترا که هر چه مراد است در جهان دار	ز بهر چیست که بر دل غم اکرسان دار
-----------------------------------	-----------------------------------

بهرست خست و دریا دل لب جوان به تو فاضل بن نوع کشود و ساحت کمال است که هر بود بدین ستور  
فرزین نمود که بخیر ازین مقوله صفحه سامعه قوم گشت و آنچه درین باب تصدیق و ایمان جماید و دستور کاران  
گشت ملائیت بحکام تفکر تمام عیار آده و ز ریت رفته تدبیر خالصه و تجا و از ان موت پیشانی  
و معنای آن نتج دوام جهان نیست لیکن نام این خستیم که کبیت عالم نور که ستیغ آن سرایای  
و جوم می شود و سوش آتش جهان فروز که شنیدن آن شکلات بیابان کا نواح سینه ام می فوزه و در عالم حیا  
اورا شاه بازی می نیم و خویش را کبوتری مضطرب در وجد آن و اتنا بادی می یابیم و خود را جراحی  
معتب که کبوتر طایان شایع است با شاه بازی که آید و شمی که در مهب عظیم باشد و شانی آن صیاده نماید و

جگر شیر نداری بر چه شوق مرد	سبزه تیغ درین دزد کمر میگردد
-----------------------------	------------------------------

و با این خیال چنان نیست که نهال استیصال و راد حد لقمه خاطر غرضش کرده باشم و صحبت صلیان  
طایفه دانه و سوس لشکر لاد و امیر که خرب پاشم و تار و نقی و باز از زندگانی مانده در رفیع این فاعه نکوشم

مکتوبه حضرت مولانا  
میرزا محمد باقر  
علیه السلام

و تا وقتی از حیات باقیست سنان سرشار غمش مثل محبت پیکار را بنوشم **شعر**

سن آن نیم که کف سر کشی ز تیغ بلا / چو جمع زنده سر خویش سپاهم بر پا

بعد از ادای این مقال با مختصراً آن مسرع برق رفتار بشال داد و منشی عطار در قلم را امر فرمود که  
 سر درج مشک از فور کشا و نوک خامه واسطی نثار در خار عرائس این معانی را چهر کفایت  
 نمود و فرمان بر لبان مالک مستحفظان ثنود و سالک خطاب فرمود که درج حفظ و آگاهی داشته  
 و در حراست کائنات و لایت باقی انبیا کوشند و وصول بخود سعادت در و در انتظار باشند  
 و سدی از دلیران کاری و مردان کارزاری در مروج و رند سیل لشکر دشمن کشند و دیگر استند  
 بر سر کردگان سپاه در قلم آورد و در استعجال حدیث سعادت کیش بوصول پایه سیر خلافت مصیر  
 اجتماع تمام کرد و عموم لشکر فیروزی شعار را از کید احادی مخبر گردانید و آن روز را بر انجام این  
 امور بشام رسانید و چون حسن و شرفی افتاب را از طول گشت در دیوانخانه روز ملال فرود آورد  
 خلوت سرای غربت شمع بنمود شاه فلک کوکبه از دیوان باز خلوت حرامید و بدست فکر  
 برقع از رخ اندیشه های نهانی کشید و تا آنجمن آرایان زرم فلک سر گرم صحبت بودند و در پیشانی  
 آسمان نظاره خنکان نوم خمول می نمودند و لجه لغت و دو پیوسته درین اندیشه می بود که آیا بکدام  
 وسیله از چنگل شایین قهر دشمن جدا و بوجه جلد از شبکه کید خصم رها چون در الضض فضا تو سن فلک  
 را برین زرین آتش داد و شنو او سر که آسمان بای سعادت در رکاب مشرق نهاد و خسرو  
 عدالت کیش بسپرده باز خرامید و منادی حکمش این ندا بنواشید و اران خدمت رسانید که ترک  
 بهم آن خوشی شایر است و استراحت و فراغ بال گویند و در سالک تهیه است با حربه مقدم می  
 یابند که چون شیر زرین چنگال خورشید از ساحل بگیرد حوت بر تنع حمل خرمایدن آغاز نهند و باغبان  
 قدر گلده بسته بهار را بدست روزگار و پدر بنال نسیم بهاری بر دشت و صحاری که ز خوانند آورد



و دفع لشکر یگانہ را و جہر مہمت خورشید اعتلا خواہند کرد

رسول فرستاد و عشق صاحب قرآن و روح پر فطوح  
و بی نیل مقصود باز گشتن بادی تنگ و خاطری مجروح

چمن آریاں بستان عبارات که شقائق الفاظ طراوت یافته سر شمیم کلک عنبر باران نادر طراوت  
خیابان بطور راز بریا صحن کلمات مشعر برین بی نظیر و آستان باین نوع آراستہ و مانع سیر ایگلی تنگ  
استعارات که از امیر حروف آب رنگ گرفته شجاب خانہ گوشت شاران خورد و زانست قطعات  
ریاض این همیشه بہا چمن آریاں طراز اخضر و جاشاک نافر کلمات پیراستہ اند کہ چون سیر کارزاری  
فلک در سحر کہ روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند بر بادہ نوشتان بریم جهان پیوستہ  
از آنجا کہ شویہ درینہ اوست دم سردی آغاز نہاد و متاع بیتی حریف خریف از دست خورد کرد  
سجاد و دھضل می در رسید و مال جهان از شدت سرمایہ ستین قائم بر فغا بر سر کشید چیلستان  
برک و بار بستار غارت نمودند و بغایان شتافتند و اوراق از کف اشجار رلودند و بجای لالہ با  
عدالت محاسن گل آتشین شغل گفت و روزگار بدست برودت طراوت و حضرت را از حق بختان  
رفت روح فلک بایہ آتش تفکر در کانون روشن شعلہ داشت و دما دم راست اندیشہ در ساحت ضمیر  
می افراشت در خلال این احوال مہنہاں سہر سہر صفا صفا ضار پریدہ داران بریم انس را بر قومین  
خبر فرین گردانیدند و سفیران برق فغان بسمع استادگان بشکادہ جلال ساینده کہ سلطان  
صاحب شکوہ یعنی عشق انجم گروہ را از محرمان سہر زبده اقبالی و بالانشینان محفل جلال سہر دیار  
صاحب اختیار و ندیدی ست در مراتب دو تنوایی تمام عیار شیمی شوق برسم رسالت نافر و گویہ  
والا فرمودہ و حجاب بایہ سر سعلی را حوالہ با و نمودہ اینک شوقی تمام احرام چرم قست بر باد

نظر کردن بر روی مجسمه

در این کتاب  
بسیار از  
قصاید و  
مثنویات  
و کلمات  
و اشعار  
و کلمات  
و اشعار  
و کلمات  
و اشعار

خجارت بدوئی مالا کلام شسته مطلب دعا معلوم است و نمیتوان است که غرض از آمدن  
چیت حکیم آسمان پانیز خسرو ملائک سپاه بنفاد پیوست که صبر صاحب وقار که اندر فراج یافتگان  
روفرگار بود و در شداید و محالک جیش از افران و امثال تحمل میو است نمود رسول سلطان  
انجم چشم را استقبال نماید و قدوم او را با غوازه و اگر اتم تلقی فرماید در نهانی درج سامعه صبر  
بجوایز این کلمات بسیار است و بر لوح ضمیرش نقوش این معنی بگذاشت که شوق ابطاف  
احس نذر روزی در طی طریق نگاهدار و اگر اراده ساعت داشته باشد تقبلی که میزان خردمیش  
نیاید نگذار دشاید که تا وصول و بکریاس گردون ساس عساکر فیروزی آثار اجتماع نمایند و ابواب  
خوف و هراس از ان جمعیت برنج او کشاید صبر غاشیه اطاعت امر و روش گرفته تا کف شکست  
و طاق و توانائی که قصر دولت ارکان از اجله اعیان بودند در استقبال استحال نمود و در حل  
انی پایان را باندک مدتی بقدوم ساعت پیو و تا از ادراک صحبت شوق بجه مندی یافت و بر تو  
الفت و ملاقات او بر سر امایی وجودش یافت جوانی دید ستوری باک و دلیری در معارک بلاد  
چالاک طبعش چون شعله سوزنده خوش آتش در جانه فروزنده دوزخ از آتش خویش زبانه طل از  
آندی طبعش نشانه بعد از آنکه مقاله کتاب صحبت بمقوله استعلام حالات رسید و رساله کمالست  
استفسار احوال سنتی گردید شوق آتش عیان گفت از جانب سلطان صاحب قرائت عینی عشق  
رفیع مکان مامورم که باز رکاب نگردانم تا خود را روح ز ساقم و لجه آسایش بگویم تا او را معاف  
نیم صبر از روی آداب و مراعات همان نوازی لب جواب کشاد که مکتب تا آن صاحب اقبال  
محل پیا و بنادر کز اند و بر خایه زین مقام دارند و سساک بخت برودت بخواصوبت  
و غافرا از کثرت دم سیردنی باریحت قبرست شایسته است که تا بهنگام استوای لیل و نهان  
و وصول خود سعادت و در و چهار دین مکان که اعتدال مانوایش معضاست بکفر فرماید و در

مخازن معنایه دشتی آب و مستحق الارض

جوش گل و زیلعین بپایه سریر و الا تو چه فرمایند شوق شعله این جواب در خرمن سوال صبر انداخت  
 و با تیرین کلام متمسک و باین نوع که اخت که بندگان فرمان پذیر اگر در انجام خدمت ملاطفت  
 اعتدال بنمایند بزودی ابواب انواع اعتراض بر وجوحت حالت خد کشانند و هدف رسام  
 عتاب گردند و فی الحقیقه بساط دلخواهی را در نور و دلخواه قرار را بخود و رانخواهم داشت و تن  
 و م لوای نهضت خواهم افراشت چند آنکه صبر بظف و مهربانی التماس توقف نمود و در امر اصلاح  
 فروخته فائده سترت نگردید و مری از باغ ابرام نرسید بلکه کار بان انجامید که آتش مزاج شوق  
 تیغ تند خوی از نیام کشیده بر صبر حمله آور گشت و بساط آرزوم را در نوشتن تحمل شکست و طاق و  
 توانایی بهر چیزی نموده از غل اصلاح برگزید و در کل این سبک گشتن و نایا چاره ایست که بکلمه آوردند  
 و این مضمون را اوران در ج کردند که

الشوق باز یانه گروست بدین طرزند  
 زو و بسک غان کند صبر گران کباب

چون این خبر به یگان و خاطر انور پادشاهی جلوه نمود و صبر و تنگ شوق در نظر اصابت اثر پرده  
 از رخ کشود آتش غضب ایش لیب اشتغال یافت و شعله خشم بهمانسوز در سراچه خاطر انورش یافت  
 و از مصد بغیرت فرمان قصاص جریان بجا و انجامید که آن پنج سردار نامی در مقام مانعت در آیند  
 و اگر خلاف فرمان نمایند نوک نشان آتش نشان ابواب پلاک بر روی روزگار کشانند و مانعی بر  
 سر خط انقیاد نهادند و ماموران را خبر دادند و در حالتی رخصت مانعت یافتند که شوق بارگی فدا  
 را بسک غان ساخته بود و در طی طریق مسامت میفرمود صبر از قام نشان عالی شان روح را بر  
 لوح ضمیر شوق مرقم ساخت و سدی از منبع نهضت در محو عورش انداخت و چون دیدند که رفت  
 و حصار ارمان بجا با کار گزشت و در لوازم رفعت جاهد و ساعی ست بند گران بر پایش بستند و بجا  
 و و حاکم را در راه بهر و محف در تمسکند و در همان مکان توقف نمودند و دیده استظار بر قصد فرمان

لعل جانش جمع بود که بنی بخل و شک ۱۲  
 عله از سر تقسیم زاری بجهت بی تقصیر او را ۱۲

لعل جانش جمع بود که بنی بخل و شک ۱۲

و این مضمون را اوران در ج کردند که

و این مضمون را اوران در ج کردند که

و این مضمون را اوران در ج کردند که

کشود و شوق آتش مزاج را نواز اضطراب التهاب پذیرفت و حالش چون لطف سمن بزمیان نصیب  
 نسیم بهاری پریشانی گرفت چهره غیرتش چون گوشت آتش عذاران برافروخته گشت و بر آینه بوس  
 یکجایان آرازم نشست خوشش چون خم صبا بچوشت آمد و از غصه برشال نامی در خروشل آمد و

گلشن به خوابه یزیدگی شد | وجودش بایه افسردگی شد

و در زمان سیرعی نزد عشق فرستاد و او را ازین ماجر اکلمای انگاهی داد عشق که صدمات تند باو کشید  
 مستیده فلک و در شگفتی و کنگد امزش دست نام آوران را استی از استماع این قصه چنان آتش  
 غضب برافروخت که گمان شد که در دم اساس حیات جهان را از خواب سوخت و غیرت را باسی هزار احوال  
 کما نکش کند اندازد در عمارت جلاوت دشمن سوز و حد و گداز و دلیرانی چون غزوه و لبران گرم ستر  
 دلاورانی مانند مرغان عاشقان خوزیر کینه و زرائی که بجز از مهر ملاح نقش محبت سر و بالایی بر خاک  
 دل هر تنم داشتند و گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آبدار بوسه گاهی نمی آید آشتند با سخلاص  
 شوق نامزد فرمود و دران باب آنچه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود غیرت دلاوری تیغش  
 در سرفشانی بی حجت مانند طاق اربوی هموشان و شمشیرش در سوزن خرمین بگردانند شعله خوی  
 تند خویان آتش فشان تیرش از ناوک آه عاشقان ساند و کندش از حلقه سوی معشوقان گهرا تزد  
 چون شربت این خدمت مشرف گشت مانند باو بهاری با سپاه کینه خواه بردشت و بیابان گشت  
 و چون نزدیکی محلی که شوق محبوس بود رسید و رنگ نمود و تا پیش شب زنده دار فلک جاده ظلام بود  
 از اتفاقات حسنه بی بود برشال تحت عشاق تیره سر انجام و چون در مجوران تسلیم بلباس ظلام  
 نور بصیر گردان تیره شب از خانه چشم قدم بیرون گذاشتی از تر که ظلمت رجوعش ممکن نبود و از بس  
 سیاهی چهره رنگی چون به بدر درخشان می نمود ملاح سفینه فلک از بیم آنکه مباد آراه گم نماید و درین  
 آسمان را فکر انداخته و خسرو جیش لوامی ظلام بر ساحت آفاق برافروخته مهر خا ویر از تیرگی داد

عشق سحر آمیز  
 علقه سحر آمیز

طلوع بود و ستاره بر مثال دندان نگلی خندان می نمود و غبار طلعت سعدی ترکم بود که شب و آن اجاس  
مشکفام سگیش و امواج تیرگی نوعی متلاطم که از سقتم فلک در میگشت **مثنوی**

گران چش چو زانغی کوه بر پر	گرفته آسمان را شب آغوش
زمار یکی بهار بند بر پای	فلک کن چشم حیران بد بر جا

درین شب غیرت بکبر کینه خواه امر فرمود که از شعلات تیغ بهان برار روشن سازند و از خون و جانیان  
بساطی لعل فام در ساحت کارزار اندازند سپاه روح از آن مقدمه غافل بود و دشمنان صاحب فتح  
درین قضیه جا بجا بیهوش گشته و خواب غفلت و غرور و جملہ سرگرم باوہ صحبت و سرودن و قتی و آن گزیدند  
که خود را انحطاط آتش جدال میدید و دمی نهای مبارزان محرکه شین زدند که فارسان صغار مجار به با شین  
کشیده بر سر ایشان سیدند چون امواج بلار متلاطم و غبار فتنه را ستر کم با فتنه شیفه عالم پریشان  
رور کار بودی فرا شافتند لیکن آن سبل نه نوعی تند رو بود که ربانی از آن امکان داشته باشد  
و آن آتش نه بقسمی شعله وری می نمود که خلاصی از آن در مدرک عقل گنج چون نجات رحمان داشتند  
دست بقصد شمشیر آیدار بر وند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی ستر وند و غبار مجاری  
هیجا نوعی همچان یافت که دیده فطاری گمان غرق افلاک ابوشید و گر بمضار کارزار بغایتی بالا گرفت  
که با وجع عتوق سید و لیران کاری بر مثال بر بهاری قطرات سهام بر ریاض میدان باریدند  
و از امطار آن گلهای زخم بگلشن بدان پرو لای مانیدند و مردان کارزاری مانند سبل کعبه  
بر دشت پیکار تافتند و بنای تصور حیات بکبر را از آن خراش منهدم ساختند تیغ هستی  
دران باز از نوعی تبارج شد که چپک از معادلان کاخچه حرب از آن گرنا چهره چهری نهادند  
و نفقه یستی بهیستی رواج یافت که هر کس بدوق بودایش جان فشانند چمن آرای ریاض آن محرکه  
باغی طرح انداخت آتش از خون شیران میشه و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراست

موالین از نفس باریسین لیران سر که دغا سبزه آن گلشن خط و خطای محفل وجودی و موعود  
 و لاله اش زخمهای کبابی نور سیدگان حقیقیات لیکن در گل سرشته سرش نیز با خطی که  
 جو سار جگر مردان بالا کشیده و شنبلیلی کند بزباب که بر گلوئی لیران چیده میوه اش سرای می کشان  
 که بنده باد خزان شهادت رختی و ریجانش کامل سرافران که با خاک پیکار بر استیحه بلبلش مرغ  
 که دهضای ساحت جنگ پر و از آمده و غنچه گلش بیکان که بر نهان جو و مبارزان شگفته شده حاصل  
 در آن تیره شب ظلمت بار سپاه جانین فدائی و از نهایت جلالت و مدالگی تقدیم رسانیده اند  
 لوازم فراوانی گویند و تا وقتی که اعلام ظلام تیغ جهان کشای خورشید خاوری از باد اید  
 و روز دولت شب سمرانه آتشش و کوشش نیاسودند و لحظه از خون رنجین و گرد و غبار گنجین  
 چون مهر جانگیر علم نصرت فرجام سجده ارفع ساخت و شهسوار خاوری بر باره مشرق سواره  
 و مضمار جهان تاخت صبر و لیران استند که در مژده سیل لشکر غیرت توفیق از محالات است  
 و برایشان ظفر یافتن با آن محدود و از مقوله استغاثه لکذا عمنان نگاوران تا بپاراد بست فرا  
 دادند و بقیه سیف روی لودای گریز ندادند غیرت شوق را از بندر بانیند و لشکر فیروزی آثار  
 را از آن کوشش مردانه بقطایای شاهی مظهر و مستمال گردانید و صورت شاه فتح را بار سالار نهان  
 رونده بر آئینه خاطر عشق منعکس نمود و در تمام امر رسالت از جانب شوق نصحت حاصل فرمود  
 و خود طبل معاودت کوفه بجهت شافت و شوق سبب دای امر رسالت عمنان از مرقش یافت  
 چون صبر از مرارت آن شکست فاحش نظام گردید و تقبیل مقام سریر اعلی سید روح چون لبت  
 و لیران از استماع این اقمه عظمی بر خود پیچید و آتش خشمش شال شعله شوق مجوران بانه کشید  
 و زبان توحش ایشان گشاد و در آن غفلت و ذبول ایشان از بسی سز شهادت داد و بصبه گفت و در  
 وجودت ساجد گردیده و دیده خردت دیدم و خواست از دراک شهادت باز کشید

در این شعر  
 از کمال  
 و شکر  
 و شکر  
 و شکر

در این شعر  
 از کمال  
 و شکر  
 و شکر  
 و شکر

و چهره تدبیرت بناخن بخیر و سی خراشید و طاقت و توانائی را نیز از بی ملخ نمود و در انقطاع  
 اعلام غرت نخل شکیبائی تنیر بسی فرو و درین گفت و شنید خبر متواتر رسید که شوق عسرت  
 از برق و ام گرفته می آید و مانند سیل بهاری در طی برابری مساحت مینماید شاه شیر حله  
 فراتان سر پرده عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آیین بر این بهی تمام یارایند و ایستاد  
 پایه سر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساخت بارگاه را بر مثال گلستان آرایش نماید  
 تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرشتهای ملکوتی نوع  
 نوع بساطهای موزون زمین بارگاه را زینت دادند شاه بر مثال خورشید انور تاجی مرصع بویاق  
 احمر و دافسری مکرر حج ابر از هر بر سر گذارشته بر اوزنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط  
 خلافت مناط از امرای نامی و نندای خاص نیت پذیرفت غلامان مژد دنیام چون و تمام  
 بسای خدمت ایستاده و خدام فلک هشتم سر بر خط جان سپاری نهاده و شاقان و می  
 روسی ساخت مجلس را بهشت برین ساخته و کند های شکیب از زلف و کامل بر دوش انداخت  
 فوجی از مردان کاری تیمهای نمر و فاقم چنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارزار  
 دست بر قبضه شمشیر آیدار نهاده و ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر هشتم رسید و بعد از  
 حصول خست و اخل نیم این گردید و آسمان کردار قدی خود خشم نمود و درج منطقه را با دای  
 شادین منط کشود که تا چهره لاله و گل از نسیم بهاری شکفته و رخسار حسن از رشحات بر آفریدی  
 فضا رت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از رواج الطاف الهی گلگون و دود و دود دولت  
 از جند از آفت عین الکمال مصون باد **مشتوبه**

در طالع ماه و روز

در طالع ماه و روز

فلک بند کمر شمشیر باد است	شکوه کوه و زور شیر باد است
بچشم نیک بنیاد است کوه را	مباد و چشم بد را جانب راه





مجلس سخن آغاز کرد و معنی این پرده محالفت ساز کرد و گفت در محفل حسابگردون از او  
 دولت ملازمان درگاه ماصداهاست عجب که گوش عشق زدند و بزرگ و کوچک عالمیان  
 را در نفث و اسکار از سطوت و صولت ناخواب و در جلا شفت طوفان است که او واقف نگردد  
 صفت حشمت اگر درون کسان عراق را غلوب ساخته و غلبه غفلت نازد و نزل بر ارکان ثبات  
 سرفرازان انداخته حجاز را باین مهادنی محبت یار البیک همعا و طاعت گفته اند و حکام صفا  
 و نیا پور خاک آستان بادامبرگان رفته اند بهماننداران در دانه اطاعت مانجه و ماست  
 خدمت اند و شهریاران در مقام خدمت ملازمی و هم کنند شعبه فدا فلک را بشرفات حضرت  
 شهراری ما امکان وصول نیست و امر و رجعت استیلا شهنشاهی نادر عرصه دوران است  
 این گفته نامه را از دوست وزیر صایب تدبیر گرفته و در میان این لباس غنچه به هم دراز کرد  
 فرمان قهر را به شک پرده عزت شوق ما مگر که اندید و شوقی اعطای اهل هم را فرمود و از نی  
 کلک آتش افروز کرد و در بساط آرزوم را بدست تحریکات شوق آید و در روز و شب باین  
 مضمون میسر و غم آفرین ملک جواب بگویند این طریق بسیار که ساخت این ملک که  
 و شاد و شیطالی آید و بی تحیر آن موده اند و در راه است که هم لغوشی او در ظاهر و محاکم  
 سرفرازان نگه داشته و خصایص این ولایت که در شمولات نشانی بهوش تصرف می نمود  
 نوع و سلیت که در عقد از دواج هیچ وافر نشستی نظم نگشته و دست قدرت اوراق دولت  
 این خاندان انبه نوعی شیرازه دوام احکام داده که بدست بر و اعدا تفرق گیرد و در  
 حکمت اساس حشمت این دیوان را به تقسمی شد که خواننده که بیاد حمله سربازی سر و پا اندام  
 پذیرد و خطا کار خانه تقدیر که سوت سلطنت به صاحب قبالی را که بطرازات مطر است  
 از حسن و خاگر گاشتی هزاره کرد و این بساط دوران چاک خیزد و در این حکمت ناکال الملک خیزد

از احوال کاتبان و کاتبان

مهر شاه

نور علی

شادروان غنیمت هر سعادت یاری که برافراخت بوسیله دست بر و بر کس آنحضرت گنبد  
اقبال بلند قدری که از حقیقت تو خیر آتی صفایافته بچولان یکراں خسروان ناخروند غبار بران  
نفسینه و بقیه اجل است بلندی که باد بان اعطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شده  
بامواج حادثات خلل نیفزود

سری کز تو گره و بلندی گرای	با قلندر کس نفی ز پای
----------------------------	-----------------------

ظاهر آن شاه و خا باز در عرصه فرزین بند خیال مار پایا ده شناخته اند که اسب جمال و صفای  
محرابه ماناخته اند اگر مصوبه کثایان عرصه قضا امان دهند نوعی در پای فیضان کوه شکوه  
پایمال نایم و ابواب فابریخت کشایم که غیرت شایان همان شود و وصیت این است  
بشش حت هفت اقلیم رود انگاه مکتوب امهر نه نهاده و شوق را رخصت انصاف داده  
به ترتیب لشکر قیامت اثر بر داخت و باندک وقتی صحنی مجتمع ساخت که تا کو توان بجم صفای  
در سر پای می صفای روزگار گردیده بدان ارادتگی عسکری ندیده و تا گردون آواک سر بران  
رسیده بآن آئین سپاهی نشینده تیره دارانی که شکوه ایشان سماک ارج را غول خانه و خنجر  
گذرانی که از بیت ایشان بهرام خون آشام و شسته قمر از دست انداخته از سهم نام  
شان شهاب تاق چون مار بر خود بچان و تیغ آبدار بر یک مانند شمشیر اجل بران سارن  
آسمان از خوف بیلک دیده و در کنار اندازش شاه چون بیلک دیده و در زیرین آفتاب می کشید قندی

دسته آهسته چون نیر سحر	لکه با بسته تنگ از جبهه پیکار
بهر اسیر چون تبر فولاد محصره	بخون ریزی همه چون تیغ شهر

قرعه شاورت افکنده شجر یا فلک است با خلف ارجمند فال

سازمان ستاد و ستاد است که در دست غلامان و کج از ناز و ستاد و ستاد است که در دست غلامان

بای فانی بای  
چول و خا بچان  
فرنگ در خانه  
و ب

## و تحریص نمودن آن بری اوج دولت شاه را جنگ جدال

از زبان این الفاظ کریمه اذ آرد الله شیئا هیکل اسبابه عطر این معنی و مانع جان منشقا  
روایح انس می خورد و از انوار حروفش انصوت در مراتب خواطر متطلعان اخبار منعکس شود  
که چون را ده مالک الملک خیر الذی بیده المملک هو علی کل شیء قلیدیر تعلیق امری را بر او گرد  
دست شیتانی برقع خفا از حاضرمقدیر که شیبایان مر میا و آمده میگردد و روح امربا  
موانع را در می نورد و مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال قمر امان  
که چون نشیان یوان قصاصت شور دولت عشق را بظفر نصرت موشح ساخته بودند و ملا جان  
بهر قدر رفیه اقبال روح البصر صرصر بر سر او در بخت ملاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبتین  
می افکند نقش جدال نیز نگ زده می گشت و با هر که قرعه مشاورت در باب صلح و جنگ می افتاد  
از طریق ابدی صلاح می گذشت با وجود اجتماع سپاه که در کتاب ظفر انساب است هم در او دیده  
دولت و جهانگیری اداست بخت آشنایان را و در آن روی نصارت نهاد بمرتبته خطاب و  
هزاران بزمیر آفتاب نظیر روح ستولی گشت و بنوعی غبار تفرقه و تونج بان آینه خاطرش  
که دست و دلش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زیر گلشن خاطر نشاند مشهور می

ز استیلا ی عشق بی محابا	وجودش وقف آتش شد بیا	ز حیرت گشت نگرش بفرمان
نماندش آب رنگ ندگانی	ریاض خاطرش بنبردگی نیت	چراغ عشرتش افروزی نیت

و دولت که مشاورت با وزیر حمیده خصمان بجز از اشتغال جدال نتواند و در خلوص بیت دستور  
فرخنده فال میوه بجز از محاربه نمی آرد پس می اشت و در فنون فضائل یگانگی و عطفی در صدق  
خصائل فرزانه برج سلطنت را که کوی خشنده و سپهر دولت را بدری فروزنده قدس سر و

در جو تبار سعادت بالا کشیده خوش بای در ملک شمت طبع طبع چهاردهم رسید نو غزالان جنگ  
 سر صحران داده شیوه های حتم باریش شقائق نعمان مرغ بر دل نهاده گلگونهای گل غداش  
 سبیل نظر از پریشان روزگار بآن خم کاکلش دماغ ارباب سودا از خرمن بباد دادگان  
 عطریوی گلش شیرین شمش حلاوت بخش تر از مرده وصل با نرنگین بگلش شیرین تر از صلت  
 دل از برق حشخش خرمن لمارا سوخته شعله عشقش در درون جانها افروخته میشود می

دو ابرو مطلع یوان جو	چو بسم الله برفقان خواجه	جمالش مصحفی گل گوشت
مصنف بار بار گوشت	خوش خلقی شد در نکولی	که از ماهیت بیرون بروی

مسمی بل با خضارا و شمال اذوار کتاب شاورت با او ورق کشا و پرسید که در نیات چه بخاطر  
 میرسد و دست اندیشه ات بچه نوع نقاب از رخ بکیر این فکر می کشد دل از در رکبات شیش  
 سمات راحت نرم را گوهر زینو و غنچه سیراب مان آبادی شامی و عالی گهر شود و بفر  
 این مقال پرداخته و جوهر سخن بدین گونه ویراک بیان نظم ساخت که هر چند بهای تفکر سلطان  
 وافر معدلت را ذر ذره پرواز از اوج امکان برترست و شامه باز نظر خاقان عالی بهمت را  
 نشین فراز طایریم خضر و طاهر شکسته بال اندیشه این کسیر السال ایاری بال فشان با دلی با  
 آن نیست و مرغ غنقش فرسود و بدیر این فقیه را در وصول فهم راه آن کمال حیرانیت نهاده  
 چون ام جهان طاع با ظنار مافی الضمیر این جبر مثال و ادو حکم عالم طبع باین تشریف عالم  
 تحت غرقم را بر کرسی افلاک نهاد و لابد مکنونات خاطر المنصه عرض باید رسانید و ملاحظه  
 ضمیر اسرار و من باید گردانید قبل ازین بنجام لبالی شبی بستر استراحت انداخته و اسباب  
 راحت همی ساخته بود و در عواقب امور تفکری ننمودم و عتده زلف شاه احوال را  
 بشانه اندیشه میکشودم و بوضع سجان نظر گوی خیال از زمین ضمیر میرودم و ملاحظه

خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه و سپاهیان را سحر کرد و در عالم رویا دیدم که خسرو  
 جهانان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری را جولانگاه یکران گردون بسیر ساخته  
 از هر طرف آهو و چغیر را در زمانه عمر بضر شیر شاه کشور گیر بسرامدی و هر گوشه صیدی بسته  
 فتراک سلطان و شصت شیر شدی گاهی از خون رنگ شکار باین رنگ آنیزی صفحہ صحرا قیام  
 داشتند و دمی آهو و ریشان لوای صید آهومی فراشتند ناگاه از گوشه آن شکارگاه شکاری  
 بیرون تلخت که از بیم خجسته اش اسد خود را در آگیزه سلطان انداختی و پلنگ کمکشان از خون  
 بر قلعه کوه گردون قدس فراختی چنگش در خونریزی مانند تیغ مرگ شهودش بر مثال سوزگار بر  
 افنای حیوانات مفلوکه هر شب تاجوراکم شبانی نسبتی از ترس خجسته اش ثور را بر تیغ افلاک  
 نیاوردندی و هر روز تا صبح صاق تیغ نوز کشیدی غزاله آفتاب در سبزه زار آسمان را  
 نکر و ندی ظهور آن هزار خوزیر زار که در ارکان قمار شاه و سپاه انداخت و شعله آواز رعد  
 آسایش خرم شکیبایی ایشان را محرق ساخت صید افکنان همه صید کن شکار افکن گشتند و  
 دلیران سالک فرار را سپا پردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در احوال سالک  
 طریق حیرت گردید و پای صطبار بداسن قار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود و در  
 دفع آن بلا می سهرم سارعت فرمود و در آن نیز خاطر رسید که کم معاونت ملک بر میان بندهم  
 را در راه شاه بر خود پند میکیا گاه از داسن آن شست غزالی دیدم خزان آن و آهونی ناز آن  
 چشمش نمون ساری بجزه خوانان یا دواوه عطر افراشت بوی عین بر میان دواوه شمش  
 بر مثال ابروی شمشکین دلیران گره بر گره خورده و سرعت زفاش آتش رشک در خرم  
 تند زورده از ملاحظه آن نگارین پیکر حالتی رود او که دیگر خود را نشناختم و با آن حال سمنند از  
 عقبش تا ختم و او نیز بشوید دلربایان که خواهد تازه عاشقی را بدام از دیر و دم دیدی و با



لحه آرمیدی و بدین طریق مرا از آن مرغزار دور انداخت و برگ تندرستی آمواده ساخت و حاصل  
 قریب بود مگر آنکه او بر پای کواکب بر غار آسمان خراش آغاز نهاد و میزانه شام را کشا و ندیبا  
 رسیدیم که بوی گلشن عطر نیز تر از زلف حوران بهشت بود و چو چاک سنباش با نغمه تر از تابش گنج گوی  
 بتان طرار و چکل نمودن جادو ووش آموختن از نظر مخاب گشت بدان سبب ز ملا حظت  
 نظر ارضه خارجا بر دلم شکست چند آنکه عند لیب نظر را در آن گلستان بر و از او فرم و دوران با بهشت  
 بنیاد جستجوی کردم اثری از آن آهوی شکین نیافتم از غایت خرن الم راه بیابانی که در جنب  
 آن باغ بود پیش گرفته چون باد صحرایی آنکه بی مقصد بر میشتافتم در انشای طلی اوی حجاب  
 بنام از نظرم برخاست و بیداری مجلس آراست از آن مان تا حال الح از ملال آن خواب  
 فارغ بودم و طوقه احسنی بخاطر جمع لغو و دم حال ظهور عشق از آن شیر خشتناک نشانه می نمود  
 آتش غضب و از شعله خشم این زبانه می میم لکن بنید اتم که آن غزال جادو ووش را بصیرت  
 و مثال آن آهوی آفتابش در عالم مثال گشت اکنون اگر آن یک سو قلم و دولت بنوعی  
 که در مقابل شیر ثبات قدم و زبید خشم تیره روز را بقدم تحمل پیش باز روند اولی است صیانت  
 قد سلطان رفیع مکان از عارف را علی است خسر فلک شکوه انجم ششم سر انگشت حیرت اتم  
 دندان تفکر نمود و بر زبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه جالبیت که با هر که قرعه مشاورت  
 و بیان انداختم و از رای هر کس درین باب معاونت خستم مرا بر محاربه تحریص نمود و در میدان  
 داری و مقابل فرود و حال آنکه بعین البقین می ختم که نیر دولت او را از تقاضای ست از دست  
 زوال مصون و از خفتش را شرفیست از نظر و بال المون با کوب سخت و از خضر طالع  
 مرا نوری غیبت و با وجود او خاطر فر آسایش و سروری نه فرود

عشق است طلسمی که درو با من ندارد	هر کس که از ویافت نشان با من ندارد
----------------------------------	------------------------------------



گویا کارکنان بایر قضا و قدر مقدر فرموده اند که سرخه مر و انگلی او از خون من خناب شود و در  
شاید آسایشم از تند باد شکوه او پیچ و تاب شود

## توحید را یات ظفر آیت خسرو وافر حشمت بغیرم رفیع عشق آسمان جاده با محویم لشکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحه کتاب مکالمه باین سطر رسید در ساله محاوره ما من صفحه منتهی گردیدیم و بخت  
صد بند و دقیقه شناس و مهندسان خرد و در دانش اقتباس که مراحل خلقت مقدم اندیشیده بود و از  
و قاطی روز مجامع ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعف کواکب را بقوت نظر ناقب است  
در یافته و بدرجات گردون سیاهی مردی من استقیم شافیه و از آثار علوی و رفاه مرقوم  
و مخالف ضما و رابد استن شگرت کارهای سپهر تو فلون <sup>بسیار</sup> شوح فرموده اند طلبی طالب  
ساعتی گردید که از شوا و بخت تنخلی و بجلیه سعادت تنخلی با مالوی نهضت در آن وقت  
برافرازه مهندسی کل صناعت استخراج و طالع وقت نمودند و بدست دقت برقع از خسار  
شواهد از منته کشودند و لغو و ایام را بر محاک اندیشه زدند و جوایمی ساعت سعادت قرین شدند  
و بعد از تدبیری پایان و تفکر بگردان بعضی رسانیدند که فلان و بربکت توحید را یات ظفر آیت  
محمودست و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو و حمید صفات مسعود شاه فلک پایه ویران  
ساعت سعادت مایه زمین مرکب زرقار را قرین عیش برین ساخت و کوامجاد بدست توکل را <sup>توکل</sup> شکر

برون آمد بزرگ شسواران	پیاده در رکابش تا جدا دان
-----------------------	---------------------------

قضا و فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر نامیه را بر مراحل بیابان لیل و نهار عرض می نمود و کل  
بر تخت زمردین گلشن قرارگاه ساخته و از بال عنایب چیر سنجی بر سر افراخته نصیم بهاری

با حیای جهان که لبسته و ابرازاری کلاه گوشه صفاکاری بر سرکسته تقاین لغمان رخ زمرین  
 مبع که چمن تاخته و غنچه سیراب ترکش شاخسار را به پیکان زمر و خام شحون ساخته پهنل مظهر  
 کند پیشینج بردوش افکنده و نهاده به طراوت نهال غم را از پنج برکنده مهر و سحر چشمت  
 میدان گلستان آمده هزارهستان از پر و بال آفاقه بر سر گلزار زده بسید نموده دشته سیراب  
 از برگ آفتاب صنوبر علم بر سر گلستان برافراخته مشنوسه

از آن  
 منی چینی  
 نشسته است  
 سران لایقین  
 میگرد  
 منی از چینی  
 از آن منی که

عروس گلستان چهره فست کرده	نموده حسن چشیش از هفت پرده
در خان اهو ابر سرفستاده	شکوفه برگ خود بر باد داده

حاصل چنین فعلی که بیست و کوه و نامون بیاض زمرین است بژو باد نور و بی ساحت صحرار اچیت و سپاه  
 نامیه رخس و خاشاک پیراسته میزدن و سلطان انجم ششم با شپا نصرت پناه نصرت سحریت پیر برق باد و دم  
 گرفته قطع مرال منی و در طی طریق خیر تو ترگو و یک که اینک عشق فلک شکوه رسیده

علم عشق ز سر حد جنون نشد پیدا	شوق در پیش المهره و محنت و فقا
-------------------------------	--------------------------------

روح صاحب فتوح فرمود که در همان مکان رحل اقامت انداخته و سائبان دلت مشا و در آن  
 عظمت بر افراخته و آن پن دشتی بود فاصل دایه عشق و اعلیم روحانیان موسوم بصحرای  
 الفتن بنبت صد گونه خار غم و خاشاک محنت آرزو لشکر روح فلک پایه تهیه اسباب داخته  
 و سپاه عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساخت و لیران بهار تمام شب را  
 باین فکر سر برود که آیا صباح که دست قدرت برقع ظلام از پنج مهر خادری بردار و عروس  
 فتح بهم آغوش که گرد و لب طایع که ام یک بصیر صبر و قی و دوران نور

شکفتنی چمن کارزار تجرک یک نسائم حمله مبارزان صفدر

نوبت اولی فرار صبر شیردل از صولت تیغ شوق سحیا با

روز دیگر که حرکت جهان از جلال شمسوار شرقی انتاب گرم کردید و رایت آفتاب خاوری  
بلای افلاک سید و یک تاز جولا نکه آسمان ریح خط شاعی جوشن شیزنگ شب ابریم شفت  
و صاحب میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت

سحر چون مهر خود را یک سواره	بزد با تیغ جریل شماره
-----------------------------	-----------------------

روح زیمده لوامبانی انسان سحر نصرت کیش ایچا و سه دار که رکن دولت بودند شد نمود  
ونیک بد و قبض و بسط عموم پیش حضور را بر امی آفتاب شراق عقل جماله فرموده صبر صابر  
تدبیر که شمه از احوال شوقین ذکر یافت و پرتو نیر خاتمه غریب به نگاه بر شمس قشیش یافت  
رایت دولت در مقدمه سپاه طغیاناه برافراشت و تهنوت شیردل که تیغ آتشبارش با کلید فلک  
رسیدی و از صدمه شجا حشش زهره پردلان آب گزیدی و در میمنه از قاصم جلالت بر طحلت  
روزگار کاشت حکم که پیری بود صاحب قار و دلیری مردانه در ممالک کارزار پیوسته پیش  
را بر قدم نور فرموده و غضب که شعله شمش آتش بود ملتیب محافظت ساقه لشکر طغی اثر  
می نمود علم داری سپاه کینه همت که جوانی بود سر ایالین مخمر از قوت مغوی گزیده و پایه قدر شعور  
که تیر پوشی بود با دکانخانه از نگهبانی احتساب لشکر با وج عبوق سید نظر که سرعی بود همتا  
ما موربان شد که علم دیده بانی برافرازد و شمع در هر طرف با استدعای احوال این دایره و لطف اخط  
این بود که آوازه حرکت و سکون از دوی عقلی سمع نزدیک و دور رساند و خطابان امر اشتغال  
داشت که غائم را در مخزن خیال مجتمع گرداند و عجز و خطر را را کار این بود که اگر عیاذ الله  
خشم غلبه آزند بصاحت گرانید و امید و بیم را شغل این بود که دلیران العطا بای شاهی و خط  
شاهنشاهی قده و وعید فرایند عشق از چند صفوف لشکر قیامت نیست با این سید سکندر

نور محمد علی

نور محمد علی

مرتب ساخت و اعلام نصرت اعلام برافراخت میسر سپاه نصرت و دستگاه را بغیرت شمرده  
سپرد و ضبط میسر را بعد از حیرت که از گردن کسان نامی بود که در شوق آتش مزاج در مقدمه حضور  
لشکر بود و محبت گران کباب الحافظت سیاقه قیام نمود و برادر خویش محبت را منصب سپه سالاری  
جمهور سواران عساکر ازانی فرمود و هم سرداری سپاه گان پیش سعادت کیش می نمود و خود  
آفتاب از افق قلب تابان و شعله تیغش سرایمی وجود دلیر از سواران احزان و الم و بلا و اندام  
و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و شقت و پریشانی که هر کدام در فتنه شجاعت پیش و قرن در  
عیشه جلالت میسر عین بودند با فوجی از سپاه کینه توز معاشرت مبارزان صفوف می نمود و از بلند  
پایه علم دار بود و توان فوج را از دلیران از وقایع اخبار می نمود و بعد از تسویه صفوف یکبار و تملاتی  
مردان میدان از اول مبارزی که سمنه جلالت و معرکه تاخت و تلوای مبارزت در مضامین  
برافراخت شوق آتش مزاج بود که بیکدم سرایمی میدان ابقدم تهور می نمود یعنی در دست درنگ  
قطره آب آتش فشان و شمشیری مانند هر جهانبان با بر مثال ابرقراط خون زان چکان  
کمانی در زده نموده بود مانند ابرو جهانبان شیه توز و بر طر بلال عید سرت اند و نیزه آتش در  
سحر که سرودی لیکن چندین بسی قامت ابر خاک پلاک انداخته تیرش در چپن کارزار نسیمی ابا  
چندین خانه جان اویران ساخته سمندش کو بی ملی برق سیر صرصرنگی اما فلک نظیر برزخ  
بوست پوشی قناعت کرده برق نهاده می نصب السبق سرعت رفتار از فلک و ده می شود

چنان خوشگو که عهدش دمانی	چنان خوشتر که ایام جوانی
اگر بگذشتی راکب عنانش	راسانیدی بان و گیر جانش

باین آیین ساحت میدان نظاره گاه دلیران صیق نمود و بصورت جان لب و طر که می بار  
از خیم جوگان کارزار بود و از صف روح کسیکه نبرد آن آتش عنان ایدر اشته صبر صابر

بسیار شوق آتش

بسیار شوق آتش

بسیار شوق آتش

بسیار شوق آتش

بجز این نیست

شکوه بود پیوسته زین بر کشیده و سنان رخ لبان کردار را بجهت سماک رسانیده پلار کی  
 ترا ز تیغ غمزه بخوان حاصل کرده و کمافی فتنه انگیز ترا ز چرخ مقنون بچنگ آ ورده بعد از آنکه در  
 بر زم زرم جامی خید از طعن سنان بهم پیوندید آغاز عزمه سبانه نمودند شوق گریزی که آسا  
 بقوت بازوی میری بر فرق صبر نواخت نوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش انداخت صبر  
 بنور بازوی مردانگی تحمل آن ضرب کرده دست بقضه شمشیر آیدار آورد و خوانست که بر فرق سون  
 فرود آرد و از قلم پیستی بر لوح وجودش نگار و شوق شیر و ان بنجه مردانگی بازنده سر دست صبر  
 فشرده تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش بر دین بر د و همان تیغ تحریک دست شوق به  
 فرقی آشنائی یافت نوعی که تا پیشانی بر هم شکافت شوق بنا و حمله بدر رفت و صبر بی پایا  
 بر یال سنده افتاده بیابان فرار را پیش گرفت ازین مستح نمایان اعضمان دو ضمیر خرد و عشق  
 طراوت فراگشت و سیلاب غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش از قلب سپاه روح زده  
 بسی از زم آرایان محرکه جدال را با مال هلاک نمود و بنا و ک خفتان شکاف روزنه در سینه دلیر  
 کشود و جو و روح نیز گرم عنان گشته و فرق بسی از سروران سپاه عشق را بگرزگران سنگ  
 شکستند و از باد حمله کند آوران نامی آتش میجا شعله و گشت و از تگاپوی نبرد آرایان غبار  
 ساحت مضمار بر بهره روشن آسمان شست متنه نامی میانی شیوه سرفرازی پیش گرفت و غنچه  
 پیکان در ریاض قلوب مردان شکفتی پذیرفت کند سلسل شکنج هم آغوش سرکشان گردید  
 و ابر شمشیری خون بر گشت کارزار بارید چشم زده در حسرت جوانان خوزر شد و آتش حرب از  
 دستبر و ابطال جال تنیز شد و دهقان روزگار را به سر نامی سرور از اوز زمین بر حرکت گشت و سنان  
 و دوران گونه رعنا یان را انگلونه خون آغشت مشنوه

لکه آرد  
 کانه نامی و از این  
 به یوان سپه سالار

ز بر سوبانک رین نامی خاست	از بانک می از جای خاست	خروش صفه از تابا فلک
---------------------------	------------------------	----------------------

پنج آن چو گردن کز خاک	زین گمان که در دل کز منزل	بشد چون که ره پیکان انزل
خدا نک از کشتن گمان کن دوست	برون آمد پستان را از پوست	
تا وقتیکه خورشید غوری از صولت آن بحر که باز گلی ز عفرانی بویگیری از زان تا از برگ بیدار است تند باد خوالی تپتا بانه خویش را در نقاب غروب مخفی ساخت و فرایش روزگار نشا و روان مشکفام بر بساط غیر افراخت گیر و دار سازان در کار بود و جلا داجل از قطع برگ حیات جوانان یعنی غمخوار چون روزگار برگ بر پرده و گمان لباس عباسیان پوشید و منظر انداک مجموع محبت ثواب و ستاره گردید		
شباب هنگام کین غمهای فروت	شکر پر کرد ازین یکدانه با قوت	
خستگان جنگ دست از محارب باز داشتند و اعلام مساودت برافراشتند روح باطل مجروح ترا سینه مشتاق و خاطری پریشان ترا ز دل مجوران شتاق سبزه اسراریده استراحت خرابیده عقل شنید نور زند و بلند را حاضر گردانید و در صبر قطرات اشک حقیقی از جرج کمانی بارید و گلکهای این خون دل بر اغصیان احسان شکیانند و زبان الهام ترجمان گذرانید که صبر سکو و مند که کین رکین این دولت بود و دیرانی ملک را بهاری ای زین عمارت می نمود بدین نوع رخ از سر که کارزار یافت و لشکر طغران بدین قسم کستی فاحش یافت پس اندام که سر انجام این امر چه خواهد بود و شعله درین درین پرده چه بازی خواهد نمود و با عی		
دوران می حسرت همه در سماع کرد	بر هر که نهادیم دل از دیده جدا کرد	
نخستاد نهانست که آهی کشیدیم	بر دوست زده خورد و خدای گناه کرد	
پس وی محفل آورد و مضمون این بیت را کرد		
فریاد بر ارم ازین سیر شغیب	کو در ازل این شعله عشق بیا کرد	

مجموع محبت ثواب و ستاره گردید

چند آنکه در دفع این شعله کشتن از رای او سعادت جستم مرا بجز یک سیم حرب تحریص نمود و حال  
ازین صحنی بود که آتش از دبا بیشتر فرو رفته و هر چند در انطفای این آتش با او مشورت کردم  
بشیخ صرصر جنگ تحریک فرمود و ازین حال ذیل که شعله در مصلح اجسام بیشتر سوزد

نماص ازین تو عشق دلی فروخته شد	آتش ست این سر عیشت که از با بپیر
--------------------------------	----------------------------------

عقل خرد و ازین گفتار بر داشت و با او از بلند گفت که در میزان خرد موت بر حیاتی که مثل  
بر رنگ باشد جهان دارد و اگر خون کسی با خاک حرکت بر امیزد اولی است از آنکه روی آید  
فرار آرد این حرف بیان نموده و در کشیده قلم گفت و شنید بعنوان رسید و شاه بخوار  
خاص خرامید و دل نیز در سر پرده خود ساکن گردید

شعله خبر حال حسن بدست یاری موس در خرمن جان افکند  
و برگ طاقت آباد اشتیاق اودن

لمعات نیز خجسته اثر گشت کثر المحفیا فاحشبت ان احرق فخلقت الخلق کاعرف  
بدینگونه روشنی بخش خلوت که قلوب ارباب حال میگرد که حکمت کامله یزدانی و قدرت  
شامله سجانی بدیجست سلسله علیه انسانی مرا که عین انعیانست از مطبوره عدم مجموعه وجود  
آورده و انشا و تدوین دیوان حیات نبی نوع که خلاصه اکوان است کرده تا قدیم طلب  
در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و ممالک جان دل السلطان بخت ازلی سپارند  
و چون آفتاب انوار جمال لاهوتی بدون مظاهر و محالی بر سالکان کارا آید  
منعزل متعذرست از بهره بنان خور و شن آینه تزیین داده و دست طلبان  
هناده تا از انعکاس صوغ غیبی در آن محالی دیده جان شاز انور می فرزند و آن آینه



مانند شمع بر سر شمع سعادوت بر آه نماید نظیر این معاصرو بحال دل است که از شعله جلال  
 راه بر استان حقیقت یافت و نیز بحال شاه حقیقی بوسیله او بر سر اوج جلال یافت  
 این بحال آنکه دل از برق رفتار یکی بود که با باد صبا به معنای می نمود و از غایت حزین  
 وحشی غزالان و شست حسن آرام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طارانیهای  
 ناز را در دام می آورد تا بازی بختیر اسید زود درین موسوم بهوس در آن شب مضطرب از  
 رخصت بار خواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه آراست که اشب سمن رفتار  
 را برق عیان ساخته بودم و دخت سیر در ساحت معسکر عشق انداخته از هر طرف نظاره  
 می نمودم و گر غم را بر انگشت نگاه از رشته خاطر می کشودم ناگاه گذارم بر سر زده قنار  
 که سائبان زنگاری افلاک نزد آن پرده می نمود و شادروان کحلی آسمان را در جنب آن  
 قدر می نمود و طناش را آتشاج و افر صنعت گوی از رشته نگاه سیه چشمان نافه و ستونش مانند  
 نخل قامت رخسایان در جو بار خوبی نشو و نما یافته **فرد**

یکی خمیدم دیدم که چون آفتاب	در شرق بغرب کشیده طناب
-----------------------------	------------------------

درخت سیر نزدیکی آن خمیدم دیدم در آن خلعت دیدم که بر دست چون مجمع فلک ماه و نایب  
 و خلی شجون بیک آسمان غور شد و چینی در بر سولش نوکلی شکفته آهنگی بر هر طرفش دلارای  
 رخسار دلاراد در نقاب لب جنب نشان نهفته بسالی بر به نهانش کل غنچه سپیده تابانی بر هر  
 تلاش میوه در نهایت لطافت رسیده بهرین الی که دامن دیده از نظاره رخسارشان لب بر  
 گل گشت و در اینجا جمع گشته لاله رخانی که دماغ جان داشت شام رواج عبیرین ایشان بال  
 عطریل پیشد بیکانشته مشغولی

بنات آجا و یون	ز تاب و بی شکست گشته	بر رویان نهرم خام گشته
----------------	----------------------	------------------------

یکی طرب کی قامی شسته	شراب ارمغانی در کشید	نوا می از غنونی بر کشید
----------------------	----------------------	-------------------------

از گریه شمع صراحی بوقلمون در آمده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز مغنی آتش در  
 خرسالم زده و بغمه رباب رنگ از مرآت و لما ز دوده ساغری چون جام زرین آفتاب از لب  
 صحر و یان کام پذیرفته و از نوا می جنگ عود و شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن بینامی در مید  
 چمن گل رخ حوری می شکفت و هر قطره می که بساغر سپید باستین نشاگرد و طفت از دلی فیه  
 با خود گفتیم که این بهنگامه راهنگامه آرای هست در رنگ آمیزی خواهد بود که این همه نقش غریب  
 ناگاه مهری دیدم رخشان و بای در رخشان از غیرت یاقوت لب اکت سنبل رخ شک دل  
 کان بخت بسته و خرج پیا پیش بازار رنگش شهلا شکسته نیان قدرت بطافت مروارید و بند  
 دربی در صد فاسکان نبرد و در خضاره آتشناکش آب و رنگ لعل لباب برده و در خیم این  
 فیروزه گون و اق بجز بی طاق ابروی عمر بارش دست قضا طاقی نقره است و درین ایوان  
 زمرودین بدلفری عذارش نقاش فطرت صورتی نکاشته مرقان ناوک اندازش چون زیله لاک  
 در جانا کارگرد و عنقریه نقاش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بار زرخل قامت طلوعی خراش سر  
 آنداد بر حلقه بندگی در گوش کشیده و سیوه لطافتش بر خجل حسن سیده کیسوش و می شکفتن  
 در قید و لهای رسیده مانند رشته نگاه نظر بازان گیر از نقش کندهی عین در صید جانهای  
 سخت کشیده بر مثال جذبه محبت منون سازان ساه حلقهای بویین چون حلقهای خیم سیم چشمان  
 و ام فرب شکنهای جعدش چون شکنج آستین فتنه بر عین بهنگامه شکب چقد های طوطی شک  
 افتاش چون شک در دل نافه آهوی خاکروده صلیب بل پریشانش عابدان از ایمان  
 بر آورده انچه و تاب کا کلش نیا چین تبارن رم در تاب و از بوی غالیه سا کلاک سلسلش

خانه و اما خرات پیشانی نورانی تر از صفحه ضمیر روشنند لاجنبش فروزان تر از کوکب و لبش  
 از ناصیه اش انوار صباحت بود ایچمه اش مانند صفت عذار آفتاب نور فرا هیچ عید از بند زخا  
 نشانه شمع خورشید از آفتاب عذارش زبانه دوشش صحنی بر گل نمشته خدش گل بدست زکات  
 بهم پیوسته چهره اش گلین ملاحظه و میزد عارضش لاله در گلشن لطافت شکفته گردیده گوشش  
 صدیقی در بحر زیبای بهر بیان غلبی پروریده بنا گوشش برگ گل از غایت لالازی در روضه  
 حسن و جمال آفریده بحراب ابرویش قله ارباب نیاز حاجیش لاله عید عشاق با سوز و گداز لالی  
 بدست نیکویی در زرقه قوسی معتبر گره بر گره چشیش موج چشمه تسخیم فتنه پیوسته در دنیا اش مقیم  
 ز کس شملایش لباحری مشهور شور قیامت شبنم با چشمت فانیش را مردود و با همه نالوانی در قل  
 عاشقان توانا و با همه ستی در بردن دلهما دانند که شمه اش جادوی ماهر و غمزه اش کافری ماحر  
 از یک گردش چشمش خجانه کشان لایق گل گردیدندی و از یک نگاهش تیغانه نشان از ستی  
 بر هم غلطیدندی با باده نظرش کیفیتی که بر هر کس دیده کشادی سست افادی و باراج نگاهش  
 خاصیتی که چشمش بر هر که افادی در دم دل از دست دادی و کاش نادکی بخوبی زری سمر گشته  
 و مانند بخت مجوران گشته و با شغف و زلفش نگی از نسیم نفس راحت پذیرفته شیرین  
 تگلش جلالت فزائی بکین تبسمش ملاحظه آرای لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش دلی گل  
 هر دم که غنچه لبش از نسیم تبسمش ملاحظه مجلس شکرستان گردیدی و هر گاه از روی نازکست  
 گفتی موج گویند که مجلسیان سیدی ز رخا نش کجکان خوبی گوی طراوت از میدان خوبان  
 برو و غنیش ترنجی بر نخل دلمری پرورده بیاض گردنش فواره آب زندگانی بر ریاضش  
 تابش صبح کامرانی دوشش سر جوش صفا و زیبائی بهینه اش آینه چهره نمای عروسان زیبائی  
 چهره جان و دان پیدا و صورت دل از صفای آن بود ایستایش لبان انگیز را به جانی توانا

از غایت نزاکت بر برگ گل داغ نه بازوانش نهانی از کاندامی اعضاء رخ رسته دلها  
 پریشان بجای بازو بند بران بسته ساعدش شمع کافوری بچید دلها از ناتین پنجه اش  
 در بخوری کفش آئینه دار شاه صفا و ستش بر تور تر از ید بیا بیا نش بوی ملی در میان  
 کمرش از بار یکی نام و نشان نه می شناسد کوی از نقره خام بگفتش کرسی انگیز را در و آرام گفت  
 پایش صفا تر از جبهه حور خانم حسن و جمالش به سقاری سحر لطف آبی همواره فانش باغ حور  
 راس روی آزاد یکی اگر گرفتار از قشش نشناختنوی

جمالش آفتابی بر سر نور	بنور ذراتی از هر دید مستور	نگارین بکری ماه متع
دل از آفتابی حور به برقع	شکسته مهر بازار از دوش	کشیده شکست در چرخ دوش
عدا از قلبه آتش بر پستان	دماش آرزوی تنگستان	ز بار زلف عنبر ساش هتمان
العبیت خونهای مشک تانا	کشیده شکسته لبش زاری	بنات به صبر را در جو کار می

قد و لا ویرا بجلوه در آورده و بهر اندازی خونها در دل ایام کرده بر شالی کبک و بی حرام  
 آواز نهاده و از غایت میستی بر دوش از نهاده بدین آئین تخت آواز میباشند و پیش بست حاجت

نشست آن و لیکن جد قیامت	برافرازد از هر گوشه قیامت
-------------------------	---------------------------

و ساقی گل رنگ ماه خسار را امروزمود که مهر از لب صراحی بر دارد و بلبل به کاله را در حسن آن انگشت  
 آرد و ساقی بلورین از لب شکر بار خود کام داد و درج دهان گوهر نشان بادای این مقال  
 کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر را خلعی هست گر انما به و فرزندی بلند پایه قابلیت آن  
 دارد که لطف ما را تمام توجه بر نامه اش نگار که شاید است که او را از نیم نشینی با بهره مند  
 سازد و خوش طلب در ضمنا آوردن او سپایه از رنگ نازنازدگی از گلر خان شکرین کلاه وض  
 رسانید که این کار عشوه چرب بان است و دیگری مذکور گردانید که منوط به بی عمره آتش حنا

حالا به نام آن است

سمن بی دیگر گفت که کند نگاه در طلب این صید گیر است و کل این جف از گلبن زبان انداز  
 دیگر گفت که دست بر شمع در گرفتن این وحشی غزال ساست هر یک این شغل احوال بسوی  
 می نمودند و این نو عروس انا نزد کسی می نمودند آخر خود گفت که جد بهجت برین امر گمان  
 و اورا کشان کشان محبتش آرد آنگاه با حضار جذبه شال داد و برقع از رخ این اندیشه کشید  
 و گفت میباید بنهانی و از از اسلام رسائی تو کنیدی بر گلویش افکنده بسوی کاشانی حضار  
 بزیم بهشت آمین گفتند شب احوال بنایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمیده  
 شب دیگر به بنگام که این خدمت بند و نو پذیرای این امر گرد و چون سخن این مقام رسیدند  
 صحبت پریشان گردید و شانه ها فرخنده فال امر از رو در قضای خواستار و بال زدند  
 و از تاب شعله اضطراب طیان بیاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن ریچهره چیست  
 و نسیم از دو دمان کبت فرست

جان با سوخت گوار است که جانانه است

هوس این شمع شرافت ز کاشانه است

هوس عرض نمود که یقین نام و نشان آن نگار را ندانم لیکن در لوح خاطر بخانه نطقش بسهم  
 که آن در شب فروز از درج عشق رفیع مکان است و آن تری عالم سوز از برج آن خسرو  
 و افرا حسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اشک نشانیتم دل با خود گفت سبحان الله  
 آهو وحشی را نیز اثر می بود اگر دیده و ازان غزال خانی نیز لغشی منجمه ظهور رسیده بعد ازین  
 گفت که هوس از حضرت داده در بستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه می بود  
 اشغال این قتل فبت ثانی از گرمی حملات دانه و دانه  
 و اند این ساس حیات تهو از سیلاب تیغ غیرت صفه

صبحی که ترک نجوی پستیخ آتش فشان آفتاب از نیام ظلام کشید بر خیل ثوابت و سیاره تاخت  
و تحت نشین طایریم چهارم کند زرا نشان خطوط شعاعی بر شرف این نیگون چهار انداخت مشهوری

سحر گاهی که طایرسان آبخیم	برافتا نند ازین نیلی تنق دوم
و گر بر فوق سپنج سر کشیده	نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس امی روزگار نیم یکبار را بر آراست و اصل ساقی و شن پیچیدون جریحه فایر خاسته مست  
مجلس حرب عریه شسته آغازنها و نند و باده نوشان نیم جدال از نشا باده مرگ سست طایر افتاد  
سغنی آن نیم عمر و ساد پرده فنا آنگ مرگ ساز کرد و سطر آن مجمل جان گل اواب بر تو ای  
نیستی بر پنج مجلسیان باز کرد و درین نور عشق گیتی افروز فرمان فرمود که غیرت برق حمله بر کنه و ناز  
و دشت جدال از خون پردلان گلگون ساز و غیرت شعله سرکش از نیام انتقام کشید و نند  
برق و شامضار یکبار و و اند شهاب نیر را نقیوس پوست سازنی که از لشکر روح مجمل آن  
مروانه گردید و سپر توامای بر سر کشید و نور صابا قندار بود که سبک گشت شجاعت عقد های شکل  
رشته مروانگی کشود و با غیرت شیر دل میدان داری بود که خشم عقل از شاد پده آن خیره و آینه  
اندیشه از عیار سیم شورش سیره گشت بهر گره که غیرت بر زلف شاد فتح نیز و تهور نشانه شجاعت  
ای کشاد و بهر نخبه که او بر جانده نصرت مید و خشت غیرت بنوک تیغ جلالت چاک بیداد و طبعیت

ریشگیه تا سایه افکند بهور	همی این بران آن برین کرد زور
---------------------------	------------------------------

چون سپهر گرنده بدست پاری حرکت کمیند بهر نور را گرفته از قله جبل نصف النهار بر سر کشید  
و در فرد دولت خسر و خاوری نروال کشید آتش خشم غیرت بر افروخت و برین غضبش خرن  
محل تهور را سوخت و نیزه افنی کردار بر سینه اش است ساخت و باده حمله از نسبت مرگش  
بر زمین انداخت و تو سن کینه بر پیکرش تاخت و سراسر ای وجودش با آتش نعل تها و ز باد و با

نعل مجرب





در ریش کن جذبه طوق گلوگر دید مصرعه	که باز آورده است از کشتن با قاتل مارا
<p>هنوز این حرف ملک شنائی نیافته بود که جذبه از دربار گاه رخ نمود کند آنگهی دید که از بیجا که          کندش با مالی ممکن نگرددیدی و حلقه مشکین بر سنش چون آن مظلومان بشرف عرش برین سید          فضای شادروان جلال اسجده گاه نیاز گردانید و این فصل بعرض عرض رسانید که خلیل          ماهرخان ملاحت پرورد و سر فتنه حسن دیان سینه شاهنشیه ملک خوبی رعنا ملک ملک لک نجفی بیست</p>	
سفر شته نیکوان آفاق	چون ابروی خود به نیکوی طاق
<p>حسن جهان سوز آتش مزاج دعای سرایش ناز و یامی حلقه عشوه ادا انجام تا آغاز میرساند و بقلیم          بی نیازی صفحه خاطر را بر قوم این طالب دلاراموش میگرداند که تصور قدرت پیکر بار است          لطف تخمیر نموده و نقاش فطرت بقلیم حرمت چهره مارا بر لوح وجود کشوده و پیرایه این الطاف          شفقتی است که در جلیت مامر کوز کرده در جنتی که در خاطر ما در آورده بدان سبب نینویسته بر تو          جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابلدی انگنیم و ظل امتنان بر مفارقت افراد مستعده          سیکستریتم چون بعرض کار گزاران حسن روز افزون رسید که آن ملکر زده استعداد آن دارد          که جرعه خدمت این درگاه والا تواند کشید لکن طالب حضور او گشته ایم و مشورا حضار او          نوشته خاکبوسی درگاه مارا عطیه عظمی شناسد و جمعیت خاطر احرام حریم قرب مابسته از          دور با شوق قهرمانانه اسد دلار استماع این کلمات تحیر تحیر فرو و دو سجا تعجب تلطم نموده و</p>	
این چه استغناست یا رب چه قائم دو	کین بمنه زخم نهان است و مجال نیست
<p>بادیه حیرش چنان مست ساخت که خویش را شناخت و لب لا و نعم نتوانست بشود و بارای          تکلیش مطلقا نبود بعد از لجه خواست که انجلیح این مطلب را در عقده تعویق اندازد شاید در حاکم          افاق از ان بهیوشی چاره سازد جذبه عنان گیر کند مشکین شکنج دستش را بر بزم مست و دوش</p>	

را چون زلف سحر چهرگان در نیم گشت و کشان کشانش پرده سرای حسن آتش خوی کشانید  
 دل جان نیک که سرکشی فائده منیت قبول مرخویش را از بندر بانی چون ساخت شاد و دل  
 جلال سکندر لگ برید جذبه پیش رفته بعرض محرم خاص سنانیکه آن آهوی رسیده  
 طائر تازه از آشیان پریده را بدام آورد و در بارگاه حاضر کرد و هم تا که از محرمان خلوت  
 بفرید قریب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذبه زد که آن صید بسته را شکار  
 بساط آرد و بهمت برشته ضمای خاطرش نگارید و دل جزیم آنسج اخل گم وید و بهجت آن  
 محفل چندین جازین بندگی بوسید جمعی از عورتان آفتاب تقادید زلفهای عنبر تار بر دوش  
 انداخته و گیسوهای شکار را نقاب گل عذار ساخته اما از حسن همان سوز اثری نیافت و پر کوازه  
 رخسار و لاری او بر وجهات خالشان یافت از غایت بیابالی ندکو ساخت که آیا آن کس که  
 مراد بام آورده کجاست و آن شهبازی که منزع دلم را صید کرده چه شد که ناپیدا است استغنا  
 نام سنگلی ازین گفتار برشته شد و طیالجه بر رخسارش زد و دل اندوه حاصل بهوش گشت  
 و قوت قیامش نموده بر خاک استان شست بعد از افاقت استغنا بیجا با تیر زهر آلود  
 نگاهی بجانب دل انداخت که تا سو فارد سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال  
 وای به زره گرد که چه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهر سانیده و بهتکل  
 کدام خارج محفل ملاحظه رخسار او را بر گلبن امید و مانیده زلال مصال را خاصیتی است که تا وجود  
 محنت فرسود با خاک نیامیزد قطره ازان بکام جان نچکانند و با دله اتصال کیفیتی که تا سیر سودا  
 از رخسار بهوس پاک نشود جرعه ازان بگویی دل رسانند و دل محنت زده بزبان حال گفت طرفه حتی  
 می بینم و از باغ امید طرفه گلها می چینم آن کند طلب برگردن جان بستن چه بود و این سینه  
 آرزو را بفتح استغنا خشن صیت آنکه از تطف مرا بسوی خود خواند که بود و این که بدین قسم

بهشت  
 بهشتی است که در  
 بهشتی است که در

مازحرم امیدم بجهنم نماید کسیت درین گفت و شنید بسی بیتابی کرد و درین حالت بسی خون جگر خورده  
 ناگاه دلبری دید بسی بالا و حسن عارضی زیبا شمع معنیه بدست از پس پرده بیرون خرامید و در آن  
 زرکشان زد و دل بیتاب رسید و گفت حسن عالم افروزت سلام میرساند و قاست غمت را به شمع  
 مهریانی بلند میگردد اندک مارا در زبان با تو لطفناست و لباس لطیف مابر قد حالت رساست لیکن  
 از جوش نشاطی و مانع یا رای آن نمی نماید که شمع عارضی در سراج و دیده اب روشنی و زاید لطف  
 درین سرپرده که تو سوم بجز حرم نیست آرام ساز و نروالفت ناخایبانه می بازگذاشتی که بر تویی از  
 آفتاب جمال بر تواند از بیم و دو دو مان شرفت را بآن وسیله روشن سازیم دل زبان از عارض  
 نمود که ای ترک من چهره دای چون مبد بر بخوبی شهره نام تو صیبت و درین درگاه خدمت  
 کد است آن نگارین بیکر گفت مرا مهر زبان نام است و خدمت من نسبت بهمانان احسان  
 و اگر است دل سود از ده بنا کام در آن مکان نشسته تا مهر سباط محاورت حد و ازان چنان  
 پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس تو انهم گردید و بحکم القصال تو انهم رسید مهر نسیم کنان

مهورت در سراجهای غورست	درینا کین غرور عشق دورست
------------------------	--------------------------

ازین خلوت سرانجامی کدان مهر ماه لقاسم دارد چندین حجاب است و آن مهر جان را در در  
 چندین نقاب است رفع حجب وقتی شود که نقاب هم از چهره جان برافشانی و آن را در صیوتی در  
 نظرت جلوه کند که در قیاسی خانی بر ما

تا نیت نگر و می دوست ندهند	این مرتبه با هست پست ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سر رشته روشنی بدست ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان و سمیع گردد و گوش امید شنوای کلام آن سیم نام  
 شود و صحرای سیاح گفت مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیون بانی قوتی

در حقیقت امیدت مگر فاخر باشد که مانند طوطی تابان و با بخت از خون دل خضاب شود و نغمه  
نذر وستان خوشترای می بزم افروز با سعادت خواهد گشت که مرغ دل آتش محبت کباب بر با

نامرود بیخ عشق بی سر نشود	در حضرت معشوق محطت نشود
بهم دوست طلب کنی هم سر خوا	آری خواهی دل متیستر نشود

دل گفت شروایت همه جان فراست و مهرت جمله دلارای پیچاره اسیری که بدام محبت شماست  
شود و بی طالع کسیکه غل امیدش از تیغ مهر شما پست شود و ره با

خوبان دل جان به تلاشی خواهند	زخمی جز تند خون بهای خواهند
این قوم این چشم بد و در این قم	خون سیریزند و خون بهای خواهند

تو که مهری باین غایت نامهربانی و باین مرتبه در پی تخریب دل می رانی یارب قهر را چه خواهد  
و چه میرحمی با آن فتنه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز سیوه شتاب قدیم دل بر بخل محبت رسیده  
و دست فرسود و شفقت نگر و دیده مهر و من محرمان خلوت خاص گردانید که تقدیر سوختن عقاد  
دل تا تمام عیارست و تا خلاص گردد و در بوی مجتشت کار بسیارست و ره با

در عشق زیاده می باید	اسید بسا و داده می باید
آنجا که همه در دل خود گویند	و ندان بجز نسا و داده می باید

سیربانی این پیمان گستاخ از من نمی آید و او اطاعت امر من نمی نماید پس طرز و این قضا  
فرمود که تغافل جان گسل که از سمنبران سنگدل تقبالت قلب بهشتیاز داشت و پیوسته ارقام  
بیرحمی بر صفحه حال بنویسان می نگاشت او را در ساحت ددری نگاه دارد و اگر اراده رجوع  
بمسکرت زوج داشته باشد و جوش را واقعی نگذار و مقارن آید و تغافل مهر بر خاست  
و تغافل سست در گرفته در منزل ددری محل سکونت را آراست چنانکه دل بسوال کشد

حرفی از زبان او نشنود و هر چند گفتگو کرد اتفاقاً بسخنش نمود از روی تعجب با خود گفت یک  
ازین نگارین بکریان در بر می از دیگری جالاک ترند و در بند خوئی از هم تشنگ ترند و تفکر  
غور که از چاکران چنان سیاه و هوا خوانان می گزرا و بود رسیده و از صورت حال دل سپرد  
وزبان فصاحت کشود و توخ سقیاس نمود که دو دمان روح را بد و فنگ اندودی و دو حه است  
راجاک کیمان نمودی متابعت هوا را این ثمره و اطاعت هوس این نتیجه است باری چنین  
رسوایی علم افروز و این مقدمه ابر جهانیان ظاهر سازد بر خا بنزل اخ حرام و در گوشتکانه خویش بایم فرود

ای دل خنیا لهرزه بازی تا چند	اشو نگری فسانه سازی تا چند
------------------------------	----------------------------

دل را از استیاج این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهر لای مغرور و عسکر بد و الا که خراسید  
حسب فرمان لب با قناعت نکشاد و در مرصع منع نالسیاد و دل با خاطر پریشان تر از حدیث بیان  
مخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که با هم شسته اند و حرف ناپیدا می دل در پیوسته  
چون از در و درامد بیابانه برخاستند و بساط دعا گویی آید استند و گفتند **طلب**

الجا بودی که اشتبختی آزد و جانی را	بقدر روز و محشر طول ادوی هزار مارا
------------------------------------	------------------------------------

و ایشان از هم صحبتان دل بدند و در هر جا با او مراقت می نمودند و دل بی صلاح آن و یگانه بختیار  
احوال نیز داشتی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نداشتی دل سرگشته خویش تفصیل صفحه  
ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعه هوس جذبه و استغنا و مهر و غافل و غرور را تقریر فرمود و گفتند نه رسم  
و راه شاهزاده آسمان جاه این بود و همیشه باین نوال سلوک می نمود که بهرامی که مطمح نظر  
اثر سازند و قرعه مشاورت با ما در میان اندازند **مشیر**

بهر کار با مصلحتی در کار است	سجن مردم دیوانه سر فراست
------------------------------	--------------------------

دل مجروح خاطر گفت ای دور گردان بساط مشقت و ای بیدردان راه محنت گزین و درین کار





لشکر طغرل عشق را بر هم شکافت و آئینه حیات حج کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی یافت  
و تا ساق و لشکر ساخت و لوازم مردانگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن قوت بازوی من  
افکنش آفرین گفتند و در مدح گر زعفر شکفتش درهای درسی نقدند در خیالت حیرت تهنیت کند پیکر را از  
فراق بلذکر دوری بسوی شهر آورد و از عشقش رسیده به چاک آن مشکین سن که پال آن صفدر را  
مقید ساخت و توسن آیین خای را ناخست شورسرا همگی فراگشته است چشش بر پاشال فرین کج روی  
آغاز نهاد و غان تالک و تالک از دست اذیکلی از دلیران پرسید که اینجا حالت و باکو کلبه  
چه و بالست شور مجروح دل گفت **فرد**

که پالکات از غایت  
روال مجنون  
کند و

حیرت از بسکه غان تاب لم شد بستم	که ز انجام عشق با غار شستم
---------------------------------	----------------------------

بنو ز این حرف بالیش آشنایان گشته بود که هم سمند حیرت پیکرش ابر خاک فنا فرمود  
برادران او حدس زد که در مردانگی و شجاعت شهر بود و نذا از فاسی برادر و الا که جاس  
بر تن چاک نمودند و کمند خنم اندر خم از فراق کشودند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و جگر  
او را بجان دل پذیرفتند حیرت عالم گیر نهال طامست و کار ایشمشیر برق کردار بدو خیم ساخت  
و از دهر آتش نشان نخل وجود حدس ازین بر انداخت روح فلک کو کبیا و کینه جو  
را بغان ریز گشتن با مور گردانید و امر نافذش بحمله دلاوران رزم جو با جمهم نهاد و آتجا  
شیران میشه کارزار جنگالما بصید دشمنان تیز کرد و دهن بران حرکت پیکار بر شکر  
نصم حمله آوردند مبارزان صفوف قیامت نیب لشکر عشق نیز سیلاب صفت اقل  
جبال قلب و جناحین بدشت بر دنا خند و بانندام مهبانی حیات گردان حکم روح  
پرداختند و نیزان قال اشتعال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بودای  
فرا شافت تیر عمر فرساجون قطرات زاله بگلبن عمر مردان باریدن غلذ کرد و اثر دما

سنان بخت صید لیران بن باز کرد و دشت آبدار چون بی در بحر خون و دان سار می شود  
و پیکان مرگ نشان از کثرت کیش تن لیران بر هم می شود مستوفی

سوارید از تیغ الماس مرغ	آه می آتش افروخت از ترک مرغ	چو در یامی شد بهر شمشیر
بیا چون بیخ	ز آواز اسپان گریه بسیار	نه خورشید پیدانه تابان

و ناوقتیکه بدست لب پیر و وزنگ لعبتیان نهانخانه آسمان در بساط فلک بازی می اندازد و در  
فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط نرد محاربه میان آن و سپاه زرخواه چیده بود و بساط محاربه در آن  
مجلس عمر فرساشده چون ساقی شب خم افق را بشراب شفق شگون ساخت و بدست عود  
جوی آسمان ساغر زین خورشید را بر زمین مغرب انداخت و طبع

چو خورشید گشت از جهان ناپدید	شب تیره بر روبرو آمدن کشید
------------------------------	----------------------------

خندگان شمشیر جدال آرام گردیدند و دل شکستگان مهر که قال دست از جنگ کشیدند روح را در  
گلبرگ دل گل نشاطی نگفته نهادند و دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقه ضمیرش نشاندند و

ازین سودا و داغش یافت سودا	اسیر دام محنت شد سرایا
----------------------------	------------------------

و از غایت خزن و الم بخلوت خاص نه اسید و دل آشفته را می نیز رخت سکون ابراز و که حرمان  
کشید و شمع از آتش سودا بر افروخت و خرنی از غصه بید و خست و نور آن شمع مساک قصه شب  
راطلی بیکر و بداهنای آن خرن مرغ تفکر را بام می آورد و با خود می گفت چاره این کار را چه کار  
و درین ششدر با مقام غم چه نقش باز می رسد

سن آن مرغم که افکندم بدم صید خود را	بیک و ازلی هنگام که دم متلا خود را
نه دستی شتم دل نه پای داشتم در گل	بدست خویش که دم بخندید و باخ خود را

هوس لاف و سرانجام دستانم نمود که او این جام لبریز را که از حوصله ترش است برین بزم چون د

بدانان شایسته مقصود رسید بجهت کشاد این عقده از راسی طاقت معاشرت طلبید و در اخصای این  
 نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی باره بی آرامی را غنائی کشش و شکایت  
 بر کشش که آن خرس سوز هستی و آن نغمه نغمه خود پرستی بخوار و مصاحت در اندیشه و غایت بجهت تار با

ناراضه عشوقه اگر سبیل و هواست	معهشوقه بصد نهارد دل عاشق با
گاه اگر سبکی نگه ندارد و خود را	وزنه کشش محبت از گاه ز باست

آخر طاقت ز بولست که صبر را بنمایان کرد و فرمود که دید و خست سکون نبرای که گریز کشید و کرده او  
 علاج این امر می نمود و این گره را با بیای سرانگشت تدبیری می کشود چون از کتاب شهاب حسن  
 شنیده بود و انوار جمال جهان آرای او را معاینه ندیده بجهت طاقت در شکین از ارشوق فرد و ملحه  
 آتش نمود و طاقت بشیر خج و بازگشت و دل تنها در بریم خویش نشست و از نهانی از در ظاهر  
 نمود و بقوی سرافا این ماجرا کشود آرزو گفت طاقت را از این حالت چه خبرست و او را بر دیار دود  
 کجا گذران شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و تو دیگر کی کسی را با حضرات قومی گمارد و او را بر گشت  
 صید است زخم خورده و در هر طرف گرفتار است تیر غمزه در دشت کار کرد و کجا پروا تو خان با آواز  
 دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت **بیت**

اینجا تن ضعیف دل حسته میخیزد	کس عاشقی بقوت باز و نمی کند
------------------------------	-----------------------------

عجز و فروتنی را با خود متفق نمایی و بیایم دی ایشان مرا حل قرب را به بیای دل آرزو این  
 گفت و شنید می نمودند و آن شب درین اندیشه می بودند

لم یسبغ فی سبب تیر محلیس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار  
 و را به نمونی کردن را بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

پیر و دیان ماه بسیار حادث است که چون ل از دست داده را در بازار سودای خویش میگردانند  
 در کافه ناز و کرشمه باز نمایند و دل صیقلش را به دست سهام تغافل می نمایند و اگر بینند که حاشی  
 بقرار در قمار خانه محبت و باطنش نقد دل جان اندک تنها ولی می نمایند و در مراتب نیاز کمتر تمام  
 میفرمایند ابواب ملاطفت بر حش کشانند نظیر این بحر اصوات حال است که چون غلغله و کافه  
 کشتی منظر ایشان از تباہی باز آورد و از حریم حسن رویی بیکر خود کوشی دیگر آن قنات چین  
 با هر ویان مجلس نریم شسته و کلاه گوشه ناز در شکسته لاله خنجر را از باوه حمر اشک یا حوت  
 نداب نموده و از کیفیت نشاء صبا گوی جگر بگریز آتششده نه رخسار ابر کشتی در بر  
 افتاده و بت ساقی بر شال شمع در خدمت استاد آب آتش مزاج را در ساقی زدن بسته و کلام  
 معجز برود و ش آویخته ضراحی شباهشی آن نریم بهشت آتش کردن بر افراخته و ذرات شراب  
 قهقهه غلغله در مجلس انداخته و همحاشی بکافوری باشد عارض گل و دیان بر افروخته و نغمه خود  
 حضرت دل سمعان اسوخته یعنی از شعله آواز آتش در خرمن الم زده است غنچه حشر و دماغ جاشده

بهر شمع کافوری شعله	بتان چون شمع برپا استاد
---------------------	-------------------------

چون گل نشاء و گلین دماغ ماه و ندر رخسار شکفت روی همنشینان نموده گفت که از آن صید حبه ناله  
 بگوشتن رسید و آن سمل به تیغ ناز خسته بحوالی حریم انفس حاضر گردید و آیه داشت در فون حاشی  
 بکانه و در رنور چاره سازی در جهان فسانه چرب بانی که چون لب سنون کشادی آب تاش  
 جوی آتش غنچه غمی را با بهم الفت دادی شیرین بیانی که چون بان نیزنگ سازی کشود می  
 وحشیان سپیده را رام فرمود می موسوم بفریب زمین بوسید و مهر و من گردانید که شیوه  
 صیادی و در بابی و آئین لبری و عشوه غامی این نیست و این طرز ندر مناسب طبع و کفایت  
 رسیده طائر می آید و لبران خوانند بدام زلف غنچه نشان عقید سازند و آواز دانه دوستی و الفت

سپاسند و آخر تیغ جادویش از میجر شدند و اگر قبل از آنکه بداند پاشیدن ام شده باشد  
صیاد و دام در کش آن رخ و حشی نیز از قید کشند

چراغی که سیداری بر آتش نگه دارش که گرد شعله کش

بیچاره دل هنوز ز لونی از گلشن الفت نشیده بود که بر حی آن راه با خارا آزارش هم آغوش نمود  
چون رشته محبت در گردن جانمش استحکام نیافته امنیت که سر از کسب اطاعت باخته  
شکرب گفت تیشیت این مطلب اسنوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار مطلق العنان  
فرمودم فریب عرصه داشت که خیال ایام من قرین ساز و تغافل را بفرمای که اسب  
تند خوی متاز تا من سر رشته الفت بگوش مقید سازم و درین مساطحی بسزا بازم خجالت  
حسب فرمان اورنگ نشین ملک جمال با فریب همخان شسته راه لشکرگاه روح درین رفتند  
و از هر سو سرانج سربازان دلش گرفته اندگاه فریب بدیدر سرباز آمده بار طلبید و خیال نیزه ها  
حوالی آرمیده بعد از آنکه فریب رخصت و دخل حاصل کرده بادل ملاقات نمود و قدح شکر  
را سر کشود که من از ولایت روحانیا نم و تیشیت که محبت نامساعدی طالع در دیار دوستی  
سرگردانم درین آوان که عشق آسمان پایه علم محاربه بر روح فلک شکوه برابر افراخت و بسا  
استان مالی این ملک را متزلزل ساخت مراقتار و روی او را اختیار کردم و بویلم  
این که شاید بوطین خود در ستم این راه را بقدم ملت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان پای  
سیر حسن آفتاب روی اتقدیم میریاعم و از خیل حاکران آن آستان ملائک پاسا هم و چون  
در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها سیر کرده ام و کسب سعادات جاودانی در سایه خیمه  
کرده ام آتش بر حسی حسن تند خوی که نسبت بشاهزاده و الاتبار نمود و لم را سوخت و شعله  
افزوده و اطمینان در کانون دروغم افروخت و بیجا با آن سنگدل آتش مزاج برافروخت



و با آن سن چهره گفتیم که در اکرام شاهزاده والا که بدست نمودی و در شرائط اعزازش کفزد و  
 مگر ترا گاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نورس نهال از کدام چمن پست تا بهمن بوی  
 عذر خواست و بساط ندانست برار است من شرط کردم که بخت است شاهزاده آمده او را  
 این آن سن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره  
 اندازم دل لب شکوه کشود و شکایت به قیاس از بر جوی حسن نمود گفت کان لبر دلا را شنیده  
 خوبی در عنانی بلند اند که چیست نگذاشت که بلبل نظر را از گلستان خسارش بپروازم و آرمش  
 عارضش را در پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رفتی از جیات است چنان بمنایم که مهرش  
 بر سر پای وجودت تا بدو خلوت ملای دلت از نور وصالش دشتی یابد و برادری دارم  
 نقاش و رنگ آمیز ترافی صفت از نوک قلم صفت ریخت اگر گلکش نقش بر این صورت گل شود  
 صد بلبل آن خروشد و اگر شکل شمع نیز رنگ زند یک آنجن بر روانه برد و رش جوشد باران  
 و از این صورت پرداخته که دلبران با میدربودنش علم افراخته اند و مکر مرگان تبار از اسرار  
 گردانیده که زخم ناو کشن به لمار سید به شبا صوت آفتاب کشید که شاعرین با طراف و جواب  
 پرتو افکن گشته دور دریا چو کان لب تبار از تعلیم آینه مثال نموده که گویی لمار بوده فرد

بزرگ آینه می آن فرزانه است	کشیده نقشه آب چون باد
----------------------------	-----------------------

بالتاس من صورت آن شمس ایوان صبا چت را کشیده همراه دارد اگر مامور گردد و نظر  
 دارد و دل این صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم خیال ایجان پذیرفت خیال  
 صورتی نظری دل ساند که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبایی صورتی کشیده  
 و از پس پرده غیب منصفه ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردد مشاهده آن دلدار  
 صورت نمودن و صدور بلا بر رخ کشودن و در خاک پیوستی افتادن و تسلع دل بنمای

لغز و سب و تلمیح و تشبیه  
 سخن در این شعر که در  
 بهیچ کس نیامده است

عشق داولی کی بود از تاب سودا سودیدایش نازده آتش گشت و یک عالم غبار غم برانید خاطر  
نشست بنیابانه برپای خیال افتاد و رخ بر قدیم او نهاد و فریب است که تیر تیر بشیرش بهدین  
مقصود رسیده و ماسی قلبش در شبکه عشق مقید گردیده گفت دل جمعا از دوست بگماز که تنک  
بزم دیده ات مجلس این عکس رخسار دلاری آن سمن سما خواهد شد و شعله غداش آتش در حرن  
قوارت خواهد زد و بغلیں طلب بپوش و در سلوک او عشق بکوش دل از جابجاست و کمر ز قمار  
بر میان لبست و آن صورت را در حبیب جان نهاد و دوست تو سل مست خیال و فریب با دوست  
را بجو الی هر پرده حسن بسایند و فریب پیشتر رفته آن ماه و حور لقا را ازین حال مطلع گردانید  
حسن نج است که در این بزم خاص طلبه و محرم حریم اختصاص کند ناز علم امتاع برافراشت و این  
اراده را مقرون با خج داشت گفت مضمون

ترسم ز افرونی و بیدار تو	کم شود انبوه حسدیدار تو
نسخ ستاعی که من آوان بود	اگر بشل جان بود از زان بود

حسن نیز بر سر غنچ و دلال آمد و با فریب گفت نازنی گذارد که قدر غنائیم در نظر دل خرامه شب  
اولا با الفت بخانه نمای و در مراتب اعزاز و احترامش فزونی فریب را دل داری نموده  
بسر پرده الفت آورده و با آن سمن چهره اش تمصیبت کرد و دل اندوه حاصل آنگاه افغان  
ساز داد و از حشیمه چشمه انهار خون کشا که من از داغ عشق حسن از طم با الفت چکار تم خیال  
و فریب الفت در آن شب بادل نیم اختلاط گسترده بطائف بخیل در تسکین نازده شتیان  
لیکونید و جوهر صحت با هم می نوشیدند و اگر قاری دل به عشق خبری بود و نه روح را اثری  
آرایش یافتن شبها مضمار کارزار نوبت چهارم باشد

تیغ و سنان گردان ز نه خواه و عریانی جمعیت از لبان  
زندگانی بدستبرد پریشانی دشمن سوز عید و گاه

چون شعله آتش روز و در خمن شب افتاد و ترک فلک افروز ز رخسار آفتاب سر نهاد شعری

چو انگشت شب دم دیدن گرفت ز هر سوز بانه کشیدن گرفت

و گریه معرکه پیشو آمد و نیران میدان مجادله شعله بر فلک اطللس زندگانی اجل عالم شاعر  
مرگ بر کف گرفته بر بزم آرایان همیوه و مغنی مرگ طنبور نیستی ساز داده در پرده قال را  
فنا با اهل سحر کند و نامی بندی بر بشال نفیض صور مردان از زندگانی محو فرمود و از کوب  
حربی مانند رعد بهاری باران خون جسدیان نمود و نظم

جهان شب لغزهای بلند کلو گیشد حلقهای گسند

درین روز از لشکر عشق قیروز دلاوری که میدان نبرد را بطرد و جولان قرینه روز شتر  
ساخت و بسم تعویذ و پیا ز لرزه در مانی اساس پردلان انداخت پریشانی نام صند  
بود که نوک سنان آتش زیرش چون شهاب ثاقب درخشان تیغ آبدارین شال  
چشمه خورشید نور افشان بود جمعیت تند حله در مقابل آن مردانه مبارز شیردل میدان  
آمد و باره ها مون گذار بجولان آورد پریشانی شاهین خدنگ مرگ آنگست بقصد  
صید کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر را بجهت گرفتاری مرغ بد  
او بند از پاکشاد سنان آتش افشان پریشانی قبا جمعیت را جوش نمود و نوک جمعیت  
رو ز نهاد و پسته او شود و از ننگامی که شهاب از زین خاج خورشید از آشیانه شرقی او  
نموده تا و فیکه از شدت حرکت است بال شسته بر شاخار نصف النهار قرار فرمود و ط

و در فتنه  
مرا و از اصدیدین

بحار به فیاض ایشان بسو طاب و دوسرا گشت نور بهیچ یک گره از رشته طفر نشود و پریشانی از دست  
 شده نیز نه نشان کرد و از رابریه جمیع گذاشت و او را از خانه زین برداشت و بنوعی بر  
 زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد و لبر از صفین نیز دوازده یایان طرفین برهم ریختند  
 و بخار و حرکه را بر ذوق هم بخند جان پر دلان از بهول آن حرکه از تنگنای تن رو بگریز آوردند  
 و سیوف قاطعه بر سر سرافرازان مقام کرده سیلاب بیستی ارکان حویر و انان اویران گردانیدند  
 نشان شراب مرگ جرحه نشان مضطرب حرب از غلطانی بهم ستوران سر کوب رؤس سواران  
 گشت خون قتلان از فرق سواران گذاشت هر اک با دو رفتار سفینه صفت بردیای غنای آن  
 گشتند کند اویران بگریز گران سنگ گردن پر دلازا شکسته خروش داده نشان خنجره قتال  
 در خم نیلگون گردون پیچید از صهیل سپان گوش نال فلک طوفان گردید **نظم**

از بس خمن مردان آن ترک نرا	فلک اطلس رومی انگشت باز
از بس خسته تیر پیکان نشان	شده آبله دست پیکان نشان

و تا وقتی که تند باد ظلمت شعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره کشیده شد  
 و کوشش برقرار بود و تیغ یابی از سرافشانی نمی آسود چون مجلس آبی روزگار بساط کحلی  
 آسمان را به شیشه و پیاله ثواب و سیاره آراسته کرده ساقی دوران سان و بلورین به زلجخل  
 آورده شکر روح همه چون غلط مجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکن الم به بیخسکه  
 شاقصه و سپاه عشق نیز در سکن خویش آراشتن یافتند روح آشفته ضمیر ارکان دولت  
 و اخسان و طه سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان در مشاورت باخت و گفت انجام آن  
 شغل کجا خواهد رسید و این شسته بهیچ و تاب کجا خواهد کشید اکثر سواران شکر دین سهام  
 فنا گشته و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کاری را در هم شکستند **نظم**

سند و فیض اول  
 بنوعی خجسته  
 و پندار

عشق از بهر تاختن بنیاد ما بر پاود	سعی با خود حمله آوردن نمی آید که
<p>دوست خود بغین یقین می بینم که مغلوب و خواهم شد و قدم ازین راه حیرت فرای برد خواهم زد انگاه پرسید که فزندی دلبندم کیاست که امروز رخسار دلارایش بزم افروز ویده نگریده و گوشت جان آواز غم به دازش را شنیده یکی از حضار گفت شهابی چند روز شد که آن شکاری لجنه را صید کرده و جاوشی با فنون نیرنگ دلش را برده بدخن صبح عشق را در پس پرده عفت ستوده است فنون چشم عابد پیشان را از قلم و دلمای اخراج کرده و شیوه نگرش جادوش نقد جانها را بیخاداده</p>	
پری بگر رشک بهشت	خمیر وجودش ملائک شست
ببالین شیان شهرم بیاردا	لبش گنگل ابدل داغ نه
نگاری لبان جد بوستان	رخ و زلف طاووس هندوستان
ز بس نازکی گردوش بنجه پای	اگر کفش پوشد ز رنگ خاسی
<p>این گارین لعبت پیری ش شعله محبت جان دل در آتش نهاده و بر کبر و قوارش را بتاراج داده حال در شکجه کرشمه آن آفتاب بتال بنجه است و کاشکش عشق آن در دل بدون آهین بنجه است شمع</p>	
باز دل جامی گل بوانگی بو کرده است	ویده اش از گریه آینه در جو کرده
<p>روح را از استعاج این من حیرت بر حیرت افزوده و وصف آن مشکین کلامه خاطرش ایشا تر اندل عشاق منو و با عقل عریده آغاز نهاده که از دست تدبیرت داد شمع</p>	
س بودم و دل بهر آن سیند	خود گو که دگر چه چاره سازم
<p>عقل و بوانه صفت از مجلس بج خاست و رو بجا و خود آورده و شاه از کثرت ندیم بکیه بر سر خواب</p>	

له وادعای و انصاف  
بیا عجب

وصول آن مرغ نیم سبیل و آن سپند محفل شوق جان کسل  
یعنی دل بستاری اضطراب و بقراری بگلشن دیدار  
و ملاحظه صفحہ خسار و آرای آن شمشیر خورشید غدار

هر چند فلک در در احاد و غوان است که پیوسته بقرار آخته را و کشاکش نا امید  
و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جور اطیع بران مبطور است که هست بشکجه گرفتار آن  
دل شکسته نگار و لیکن گاهی غلط گوشه نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و توشه بی  
زلزال جان پروری میرسد یاس بعضی اوقات رجائی در پی است و نویدی  
برخی آوا امیدواری در عقب است گو آن امید نفس صمد گونه نا امید می باشد و آخرت  
حسرت چهره رجاء را خراشد دل آفرده خاطر را قصه نظیر این مدعاست و حالت آن بقرار  
برین مطلب گو آنچه شب گذشته را دل بالفت و خیال بیایان رسانید زور که چشم نظر آن  
بزم جهان از نور جمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان فروز بر عالمیان  
نافت و ظلمت که روزگار از فروز دل خسرو خاور نور و صفا یافت

سحر گاهی که باد صبحگاه	بشست از چهره گردون سیاه	شفق شجرت میبار آگند
فلک دانه بر دریا پر آگند	عروس آفتاب به خسار	شد از ایوان میانی نمودار

دل حزن و ارفغان برداشت و فاعله طاقت را در اولین منزل شکست میگذراند و زفا  
بطاقتی بر لوح خاطر نگاشت و هر چه عشرت را بحسن و خفا شک حزن و الم نداشت

که داد از دست جبری مجابا	که جانم وقف آتش شد سراپا
--------------------------	--------------------------

روی بفریب کرد که ای نمک پاش زخم دل پرورد خاطری داشتیم از قید تعلل اندکی دارسته

و مرغ ولی فی الجمله از شبکه مضطرب حبه تنازی خاطر مراد و سلاسل محبت مجوس ساخته  
 و طائر شکسته بال لم را در دام غم انداختی اکنون گاهی با الفتم بخانه می آید و می باب  
 اختلاط خیال بر رخ می کشانی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه در مندی بوجال سپید  
 ستلا سازند و که ام آئین است که بچاره که هنوز محرم زیم اتصال گشته از حرم پوش و زنده اند

نه	رسم کجاست از که شنیدی که ام شهر	دل می زند و چشم به لاله می کنند
ایلی تمام گوش و ندیان هم خاص	دگر بسیرا و به قطعانی کنند	

فرب را قام بی طاقی در ابراج خاطر حسن عالم آرا نقش گردانید و بعضی محرم پس  
 رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طائر ترک آستان کرده تسلیم شود و حجت  
 یونانید که بلبل نکشیش بکفره العین و گلستان دیدار پر واز آید و دیده آرزو مندر بار رخ  
 عالم آرا کشاید چمن جهان افروز با ناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعتی  
 دیگر که سورت حرارت نسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد و از انگلستان دیدار آید  
 و نقاب حجاب از نظرش بردارد و فرب شده سیر پستان دیدار بگوش جان لسانید و گلشن  
 نشاط بر ریاض خاطرش و مانند دل ازین روح بخش خبر بیند آسار آتش شوق افشاد و صفت  
 بهجت تماشایی آن گلزار صمد چشم کشاد و آن دو سه ساعت بطول در قیامت برگشته  
 و هر لحظه تماشای باغ دیدار را بصورتی در کارگاه خیال نقش می بست چون وقت موعود در  
 و بهنگام نظاره گلشن دیدار نزدیک گردید چنان آتش عذار یکی از سمنان لاله رخسار را که سمنی  
 بوده بود و زودل ارسال نمود و دل مضطرب تر از مرغ غم سبل قدم از دیده ساخت و لولای  
 رفتن برافراخت و بدر باغ دیدار رسید لاله رخ می عذار و دیدار اجازت خواست که بر آستان  
 آساکلشن اهل گد و دو سالک و ویرا در نور و آن پرچهره گفت مرا انتظار نامست و مذاق

بافتح جوی ام



عشاق از چاشنی منع من تلخ کام است بحکم حسن آفتاب خسار ما بودم که بیرخت کسی ابله را  
 راه ندیدم و داغ حرمان جلوتی طرآن نیم دل و گریه بخوش آمد و از غلیان این این خم می شد شکر

چنان نالید که بس نالشی	۱ و ۲	پیشانی شد سپهر از مالش	۱ و ۲
------------------------	-------	------------------------	-------

و گفت من صد دریا خون دل خورده ام تا رخصت سیلین گلشن حاصل کرده ام و بار بار غریب خانه  
 جگر گشته ام تا مسلک حجر را با عفت و با فقر و در نوشته ام اکنون مخالفت اند راه و رسم  
 انصاف دورست و مصارت نه شیوه دل خورست انتظار زبان بتفقد او کشاد و دوست  
 التفات بردش نهاد و گفت تا طالبانصال مشتاقان جمال پالمال و عده و انتظار نگردد  
 چگونه بساط هجران در لوز دند مصارت شیشه ساز و یکدم در بنیقام رحل سکون اندازد که از بار  
 و دیدار گلهای خواهی حید و بر لبستان اتصال غایبی رسید دل نیز رضا بقصدا داد و دور مر صد  
 فرمان استاده تا وقتیکه مهر من جدا از تازه رفت از سجالی غرب تاخت و ساقی خجانه آسمان  
 جام افق را از شراب شفق لبر ز ساخت اجازت نام نگار می نمکین خنده بیرون آمده  
 و برج دهان بخت و دل شود و راه آن بهشت آسا گلشن با و نود و دل مضطرب بر می واد  
 قدم بدرون باغ گذاشت و حجاب حرمان از دیده خونفتان برداشت گلشنی دید بر شال  
 روضه رسوا آن گلستانی شگفته ترا از عارض گل پری نهان پستانی مانند باغ از دم حلیقه نظاره  
 نداینده اندوه و غم خیابانش راستی مصفا قرین طریق اسلام در حالش چون بعبان شب  
 سی بالا و نازک اندام بر بر سولیش نهی چون چشمه کوثر جاری درخت طوبی را از رعوت  
 اشجارش بسی شرساری سروهای لب جوش همگی از و چون بید مو که اش صد خیال  
 حنوبر و شمشاد از گیمینی لالهایش به ان شباه که تصویرش صفحه ضمیر را به رنگ باوه حمر اختی  
 و نمک طرح و خوشن من مرتبه که خجانش در لاله شوراند اختی چاک سفینش را لکه ای نموی که دل

خطارگی را در دهم بر دی و عطر گلش بنای خانه دماغها ویران کردی بر سحر ضوان بنام روضه  
 بدر یوزده صفای ساحلش فرستادی و هر صبح هم چشمالیش دیده از خواب بانه بصوت عنایب  
 کشادی نسیم نو بهاری خاک و صبح بنامش بر آذاری سقای ساحت خیابانش طراوت  
 خایه زاده سبزه های لب جویانش نصارت هم آغوش گلهای خود رویش نوازی عنادش انغمه  
 حشاش جانفر آرزو و صغیر بیدارش از آوازه وصال بل روکش از نگرش شملایش چرخ شمشیر  
 جویان محمود و گل عنایش مانند عذار عین مویان بطافت شهو لاله اش داغ بر صفحه  
 بهره آتش عذاران نهفته آتش بختن ام خط لاله خساران مشغول

به لطف و کثرت آب دهانی	دل جان از نور و صفا	ریش و شانی را حلیقه
چو فروش فضای فی الحقیقه	بهر سوسور عناد خود روی	کشید یا عیشت لب جوی
در خان جمله سر در سر کشیده	عنادل جمله پر در پر کشیده	

ولما از مشاهده آن بهشت آسار و صند گلهای انبساط در حدیقه طبع شکفت و با مجازت سیی لالا  
 گفت که آیا آن سیاره فلک در بانی را مقام کد است و آن ستاره صبح زیبای مرا کجا آرام است  
 اجازت گفت برین خیابان گذر آید و قصر نشین آن پرده نشین جلای زیبای را در نظر آورد و دل چون  
 بوی گل در آن خیابان و یزد و وسط باغ قصری دید چون خانه آخرت خدا جویان محمود و عارفی  
 بر مثال قصه و بهشت بقصو طراش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق نقوش رشک ما  
 سقف مقررش این فیروزه گون واق در کان پر مثال پرکان عبادت اهل نه شب که ساثر  
 چون مانی اساس اعتقاد و ارباب ایقان محمد غرض هم آغوش عرش برین جدارش چون بنام  
 چین مازین بنامش آفتاب از آتش رشک سوخته و شعله زبونت شعله غیرت ابدی  
 فلک فروخته در آرزوی قالب خشت آن بسی قابلهای گشته و خاکش چون گل وجود غیر

بویان اشک افروز غنچه مشکو

بر دل ز قصر خورشید فزون  
ستونهای سنگین ستون  
عالم فزونی در آفاق طاق  
لب بام با آسمان در حن  
عراز بر تو پیش طاق  
نه جام بر جهر بر تو فلک  
ز بستان تصویر یقین حد ار  
گل لاله در حبیب باغ و بهار  
اجازت گفت محل سکون عالم آرا اینجاست و آن لیلی و شش شیرین که شمع حرم عالم  
بیسر و یار هوش باست درین گنجه شبنم از غره آن قصر نگاری جلوه نمود لب حلاوت  
ریز را نیکو کشود که دل با شیشه حالی که در آفتاب شفقت حسن جهان افروز بر تافته کجاست  
گویم ای قفا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب جلوه نمائست دل از استیلا این گرفتار خست  
صبر و سکون تباراج ناشکیبایی داد و سر ایام دیده گشته چشم بر در و بام قصر کشاد ماگای فاعله  
در غوف آن بنا افتاد و لاله رخسار هوشی در پیچه یکی از غریف آن قصر کشاد دل و دیده نوری  
در یک لمعان یافت و آفتابی از آن روزنه بستان یافت شش شیرینی بود اگشت که  
خورشید از شرم آن سر در نقاب غروب کشید و لمعه مهری نمودار شد که نوزدش چهار حد  
بهفت اقلیم رسید نگاری خساره چون بدر بر افروخته آتش هزاری بشعله حسن جبار  
سوخه سروقدهی رعوت قاش ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قاشتی نهال  
قد طوبی خراشش در جوار زیبای حکم افراخته ملاحظت پروری شیرینی لبش شور در شکست  
افکنده بمن سی تاب عارضش لمار بر آتش حسرت کباب کرده عین جوی شکینج طره لب  
یک عالم در اعتقاد گردانیده مشک بوی عطرسینش و ماخار البیر حد سودا رسانیده نازک انداز  
بیکر از جنس لطافت آفریده طوبی خرامی شیوه رفتارش بکاز تا ناز افروز درون شکسته  
آب چشمی دهنه تر خاشاق لب در پی خانه جانها زود کمان بر روی دگرش محبت مهدید

لله فزونی که بوی کبریا در عالم شکر آید و در بستان

لله فزونی که بوی کبریا در عالم شکر آید و در بستان

فرمان تیرگاهش شد بکین تسمی ملاح نمک پرورده دهاش بزرگین تلمی فصاحت خازان  
بیا لش عشوه نمایی دل بردن کارش دولرایی با فربس نون قرارش کافری نارارش  
سرشته ایمانها تلمی تیغ غره اش قاطع جانها عشوه

جادو صنی صنم	نگذاشته در جهان	بختا نه چشم ستم
جاده صفا صفت	کلقتی ای شکر خند	شیرین تکی هفته در قند

شمشیر گرگاه خوشه	داسن ن آتش دروسه
------------------	------------------

رخ نموده عشوه لب تراکت شنب بصدقت تلمی این کلمات شکر آلود گشته و کمر زنده طالع  
بودن و در زمان وصال تخیرانه دین کشودن بلیست بهمانا چشم دلت از انوار عشق خندان  
نوری نیست دل جان واله بود که اگر سر ایش در آتش سوختی خیزد آشی بوشی تخیر که اگر  
اجزای وجودش بگان بگان منقطع گشتی حریفی از وفقر علی آرای بر صیغه اهل از نکاشتی شهر  
عشق مهر کوبت بر دهاش زده و صیرانی جمال لارای یا قفل بانش گشته بر مثال کج صیغه  
که از صدمه تند با و بلزله در آید بر عضوش عشته فزای گشت و از شکوه سلطان حسن نام خوش  
ور و فقر نیستی نوشت انوار آتش خسار یار وجودش تلمی سوخت و شعلات حیرت در  
کانون درویش افروخت سحر

بران فلک زده حست کلاه غزلنا	که شرم عشق نند غمزد دهاش زرد
-----------------------------	------------------------------

باز و ابر طنا از زوی عشوه و ناز درج گوهر را کشود و بقریر این کلمات صحرای تبارن آلود  
که ای لای سر ایت از بجزیر لغم در سلاسل بدیت چه خیال کرده که بساط محاربه با جان  
وجه اندیشه نموده که جوای مجادله ناگره و جده هست ازین غافل است که درج قصبت او در مقابل  
شمشیر ماه قنات محال است و در درخت مجادله با ما سر ابطال حالت اول بهر از شقت

تفسیر  
استان و بزرگوار  
بجای  
بجای  
بجای

## لرز لرزان از روی نیاز عرض نمود که فرد

تو بخنده لب بچنان لب جان بستم	تو بچشم شستی کن من این لایت از تو
من باری در کشاکش عشق گرفتارم باید چکارم دیگر بار ماه مهر منظر فرمود که شیوه ارباب لب است که مراعات همانی همانان نمایند ابواب هر بانی بر پنج ایشان کشیدند تا ساحت این ملک مضرب سزا داشت جا به وجلال شتی هیچ چیز از شر الطریقین بانی و همان نوازی زنده بود به چشم و حرفی از مهر بانی و یاری نشینده دل حیرت زده گفت در دکانچه وجود از نقد جان و تنای چیزی بهتر نمودم و آنرا خود نشان ایستادگان پایه سر بر آسمان نظیر نمودم و ریاض	
ای لب جان در دو غمت اهلون	هر دو فدای تو چه جان چه تن
وصل تو جوید دل صد محو دل	اگر تو گروم من صدنا محو من
درین گفت و شنید ناز که از دلبران طناز بر نید قرب است باز داشت نزد حسن آمده گفت تا کی با این هرزه گرد کوچه بنوس نکالنه خواهی نمود و اوقات بجهت ساعات صرف بنویسی خواهی فرمود حسن بهر از غرقه بدردن کشید و از مدد رنای حکم نافذ کرد بیکه دل نیز پیش ازین در حریم وصال تو قف ننماید و از گلشن سراپای دیدار بدر آید فرمان پذیران گریان دل را گرفته کسان کسان از گلشن وصل بخارستان هجر کشانیدند و یک حسن لاله حسرت در صدایه و مانند نذر دلا در انخالت بی هوشی دست داده بود که از دنیا و مافیها خبرش نبود بهمین حالت در بیرون آن باغ دلکش افتاد و دیگر کشش بجزیم قرب بارنداد	
جهان اهر گلی بر نوک خار سیت	خزانی از پی هر نو بهار سیت
تخصیص سپانی کارزار مرتبه پنجم معماری و تین صاحب و استاد کردن	

# واندر اسرار کان حیات مت از سیلاب حلقه ضعف شریعت

بسم الله الرحمن الرحیم  
بیتها را در این باب

صراخان غش و این و ایات که حق و لای الفاظ در رشته کشید فهم ناقب اثبات الکی است  
این غریب خیال ابانین آئین در سلک بیان منظم نموده و صافان حکایات که جواهر زوایا  
کماشفت در کج حین درج گشت طبع صائب آن بلاغت کیشانت جواهر گرههای معانی  
بدین طور بافتود صفاخ ترصیح فرموده اند که چون شب روح یا عقل بر افشت و از غایت کدورت  
سیریلین ناکامی نهاده خفت آروز دیگر که نقاشان اساس آفرینش بقف زنگاری فلاک  
را بشمس مزین ساختند و طراهای فضایی و زکارها را باغ چهار از اخس خار طلمپ و خند

چون بفرخت از کو کبستی نسو	دور لطف تیره گرفت روز
---------------------------	-----------------------

سحر روزگار چهار دیوار معرکه را بر وین تان آئین پوش ارتقا داد و باغبان باغ یکا  
انهار روان از خون شنگان مهر سوختاد غلغل مردان جنگ آمد و شد نفس ابر علیان تنگ  
ساخت و تیغ صاعقه بار بس افشانی مبارزان گردن افراخت شعله سیوف چون تیغ شعاع  
خورشید باعث تیره چرخ مست گشت و آواز گرون کشان از طاق انقض گشت علم در گنج  
سحر که گیسو از پرچم باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد و صدای نغم گاو  
باد پا آواز و آن که ذکر لکه الساعة شعی عظیمه بشن ممت هفت اقلیم انداخت سورت  
گر می بازار کارزار اجساد و پرولان را در بومعه که گداخت

برآمد خرد و شیدن گاو دم	دم نامی روین و روین هم
ز سم شوران این پیر و شست	ز پیشش شد و آسمان گشت شست

چون معلان چهار سوق حرب در دکان شش و کوشش کشو و نژاد شروع بیج و شری جان نموده

اول مرتبی که تقدیر و ان جان بخت سودای حسن گرانمای طهر بکف نهاده و در مرصده خردیاری  
 ایستاد از لشکر عشق عالم گیر جوانی بود نازک اندام موسوم بضعف نگاه و بر باد پاراد و سر که نه در  
 ربط بد و جولان ساحت میدان انتظار دیران طرفین ساخت قوت نام صاحب شکوهی خلیل  
 بعزم جدال آن حدیم المثل باره مامون گذارید ان کارزار و و اندیشه عرصه نادر و در بر ضعف  
 بدول تنگ گردانید و هر یک از ان و مبارز نامی در بزم رزم جامی چند از ضربات سیف و شمشیر  
 یکدیگر چنانیدند چون مهم محارب با آنها فیصل نیافت کار بگریان گیری رسانیدند قوت که  
 در تنومندی شهره بود فکر بضعف گرفته خواست که از جابر باید و با خاک نادر و شکست  
 نماید بضعف پیش بین که در فنون شجاعت مثل و قرین بود پشت پانی بر دوزده بر ساحت  
 میدانش انداخت و تاختنجه آبدار سرش را از تن جدا ساخت و دیران صفت وح سکیا  
 از جبار دادند و چون بود ان چشم آلود بر هم تاختند و مبارز ان لشکر عشق نیز سیوف و پسته بر او  
 نیزهای افی آسا چون پریچان گشت و هر کسی مضی رسانید و زدم در گشت تیر چهار پرچ  
 نادر که ترکان بلبه ابدان گردان صف در آتش شک می نمود و کند ما می پر شکیخ پریشال در فتن  
 سمن ان گردان پرولان را صفت میفرمود قوس سید تو چون چرخ مقوس استان اما اند  
 تیر بر خاک نشاند و کمان مرگ نشان مانند حجاب نیسان بر ساحت میدان از نازک و ناله  
 فشانند سرهای سرور ان چون گوی در خیم چوگان تو احم ستور افکند و نشتر خدنگ مگر آهنگ  
 از شیران پرولان فوارهای خون کش و میثومی

تو در کاران و جواران

۴۰  
 فصل  
 حکم بیان و جلال و کرامت  
 کدانی صلاح و آسایان  
 معنی انصاف و سخنان  
 گفتار و این عباد  
 و سایر

چو برق درخشنده از تیر و تیغ	همی آتش افروخت از گرز و تیغ	روان باد پیاپی چو کشتی بر آب
سوی خرق از ننگی شستاب	همه گرز بارید بر خود و ترک	چو باد و خزان بار و از نیک
و آهنگ که این ایوان بیانی بساط شمع و ثوابت و سیاره زینت یافت و نور شد گیتی افروز		

نسخه و تفسیر و تخریص



سراسیمه بخوابگاه غربت شتافت گریه و دایه لیران در کار بود و باغبان هرگز از قطع بنال حیات  
مردان نمی آسود و چون فراشان بارگاه افلاک بساط نیلگون شب ابرساحت جهان گسترانید  
و سائبان زرافشان روز را بریده کلفایم ظلام مبدل گردانیدند خستگان میدان جنگ  
عنان بصوب محسوس خود تا فتند و آن شب را از جمله قو حیات یافتند روح بادی مجروح  
مستقیمه محاشقان و سحاطی آشفته تر از زلف معشوقان پیروده سرای خود شسته و با عقل با  
مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر و لاوران لشکر بدین سهام فشانند و بیشتر  
سازان صفدر در بحر بیستی غوطه زنند و دل که تر شجر زندگانیست بیلای محبت حسن مبتلا  
گشته و دل عموم سپاری پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گردان بجز ویرانی  
کدام توبه بر خویش ارباب علینجات اندازم عقل و آشنند سر راورد که شاه این رحمت از  
بدولی میکشد و بخیردین همه محنت از فدا دل بد میرسد احال جان بخاطر رسیده و جعفر طالب  
این صلیت گردیده که مضمون آن کجوف خدعه نیزگی ساز و لوبی برین بساط باز و گنگ  
موافق تقدیر آید و از سرالتبان فتح و نصرت درمی کشاید خسر و گفت غبار یاس بر چهره  
نشسته است و دندان کلنجار شکسته مهره فکر در شش رحمت افاده و حرف مستقام  
کمبختین مراد در دست استاده فرو

آگهی رشته کارش بدست تقدیر	خیال باطل و چون آتصویرت
<p>عقل گفت اگر شاه ملاحظه نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید بکین که موافق طبع نهاد آید جاسوسی در خدمت ملک است نیز پوش سبک خاتم و طاری در مراتب خدعه و فریب تمام مستونگری که اگر لب بحر و فریب کشاید تقدیر زو از لطف عشاق رباید مونسوم بحلیه اگر نافذ گردد و در ظلمت لیل بقدیم نیرنگ سازی حاکم عشق را در نور و دو ملک و وجودش را از</p>	

تصرف روان پیشه بزان درار و نهال حایتش را بدیده خوریز ازین برادر روح از استماع  
 این سخن بر داشت و از روی تنذیری بعضی گفت نصاحت را در سیران خرد قدر نمی شناسند  
 سراپا پریشان و اهلش عشق کسی است که او را بجمله و منون هلاک توان نمود و بر فرض  
 تسلیم نتیج این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود ازین قضیه قیاس سینه ان کرد که آنچه قصه  
 سینمایی نقیض قانون داشتند است و بدلیل محبت نیت شد که نصیحت گفتار تو حجتی  
 در حالتی عکس تدبیرت بخیر ظهور رسیده و قول تو موجب زوال ملک و مال گردید و حال پیری  
 کلید شعور از تو برده و شش جزییات جبهه فطانت از مرآت ضمیرت سروده و خامت  
 حاقبت خاصه افکار را صواب است بر نشانی مجلس شاد است نه باب است انواع محنت  
 از اصحابی قولت نصیب ما گشت و غبار غم بجا پوی تدبیر است تو را گفته خاطر هم نشسته  
 چون این فصل سخن او اگر دمنادی فرمان حیله منون ساز را ندان که گفت اگر توانی  
 در از سلسله نلف حسن از او نامی و از مال آن مرغ بسته پند بی کشائی این گفته مالک  
 تو بخوبی بال و اندوه و مال سرور بسته گذاشت و علم تو کلن افراشت حیل در ظلم لیل نشان سکین  
 حسن گرفته خویش را با بخار ساینده و بطلب دل با دپای نظر را داشت پیاکر دانست از هر جا  
 سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سواش تافت با خود گفت  
 آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در  
 قرب مکان او آرام بدانی بر صحیفه اظهار خواهد نکاشت تقریری از خدمه حسن پرسید  
 که ملکه آفاق را چون گل در گلشن جااست یا لیلی صفت در خمیه ما و است جواب دادند که این  
 پیش چنگی بود و دونه روزی شد که بیایمی که درین حوالی است مسکن فرمود حیل بهمت پیاف  
 روان گردید و در قرب آن گلشن صغیر بنوا مرغی شنید که از غایت اندوه و دود می نالید

نارنگه شاد ۱۳

نارنگه شاد ۱۳

د از ابر دیده قطرات خون می بارید بر اثر آن ناله رفقه صدای دل بگوشش میگردد  
این کلمات مترنم میگردد

بجوانت نمیدانم چه سازم	بمیرم یا بسوزم یا بازم
از مردن در فراق ناگزیرم	چه سبکی می میرم یا نمیرم

حاجه پروانه همین که در شمع فاش گردید و مانند دامن جزایم افتاده استین صفت و شش  
بوسید و گفت کیستی که مرا از خیال یار بازمی آری و بهم چندی تصور دلدارم نیکو داری حلیه  
اطهار کرد که از چاکران درگاهم و کین بنده آستان شایم دل که از کیفیت باوه دیدارت  
ولا تعجل لوجلب بدین نوع بچوب کشتی که من اوید و از چله خانه غمگین و شسته شوی محبت  
و الملم شاه کدام است و شهنشاهه که انام است مرا بجز از دوست آشنای با کسی نیست و آشنای  
من در همه جهان نیست رباعی

هر چند بهر دو کون شتافت ام	بیدیم اگر بغیر و یافته ام
در خاک بسوی کعبه ام رخ مکنید	کز هر چه بغیر است رخ یافته ام

حلیه عرض کرد که از کتاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و در فتنه که در زمین بی طاقی نشانی بغیر از  
مدامت و رسوایی ثمری نمی آرد و دل ناخ و او که رسوایی شهرست که من آنرا شهر یارم و بدنامی  
ملکی که در تحت تصرف دارم در رباعی

خوش بنامم و گر مرا نام کدام	ناکامم که ام و گریه بین کدام
گفتی که در ترا سر انجامی نیست	عاشق شده ام و گرسنه انجام کدام

بجوان خود شکفته عذاب بتلاطم ساخته و فراق در کشاکش بلاطم انداخته تو باری از جانم چه سخاو  
من بلغم عشق دوست بزارم از سلطانی و شاهی نیست

نیاسایم من از جانم چه خواهی	بیا بیا بدیدیم شب مرغ و ماهی
<p>جمله دید که ساقی حبت بنوعی جام لبالب شراب بر او پیوده و نشاء با ده عشقش بستیست و لا یقلع  که بفسانه و فنون شمار نمی گردد و بساط بیوشی را در نمی نوزد و گفت اگر مطلب شترزاده و صلاب  یارست و مدعی مکرزاده اتصال بدلا و کینه چاک را در شیت این مهم بدیست طوی و حسیت  بی منتها بشرطی که امشب ترک فغان و ناله نماید و بجای مناسب سکون فرماید اگر چه بی منتها  و دیده شهر یار و الاتبار از نور جمال جهان آرای یار ضیا فرنگد و باز بقانون حال جنگ افغان  ساز نماید و بارش فاج کوکوا و ناله اشتغال فرماید دل با سید این خبر لخته غمان تو سن جلاقتی بدست  صبر داده و در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد و جمله کند پرچ و تاب از میان کشاده بر شرف دیوار باغ بند  انداخت و مانند صحرای گشای آن حسن اسکن ساخت و بصبوب قصر رام و آرام ساز گردید  چون الی آن لکشتا مقام رسید و دید که گرد آن مقام محافظان این لحاظ نموده اند  و بشرط حراست و پاسبانی اشتغال فرموده و لخته آرام گرفت تا خیل غاب بر بخان ایشان  آورد و لشکر بنام رخت شورا بشاز غارت کرد و همان کند را بگوشه قصر انداخته چون تیر دمای  مظلومان بیلا و دید و از راه با هم بدرون آن حجبته مقام داخل گردید و یکی از منازل آن دفع  بنا چند تخت دید نهاده و بر یکی از آنها سمنی نازک اندام تکیه داده و شهمای کافور می افروخته  در سوختن داز تاب آفتاب عارضش خانه گرم افروختن بقرینه دانست که حسن عالم آراست  که شکوه جمال در این غوغا است <b>شعر</b></p>	
کسی از بهر یک لدا ر صد تیر میسازد	بهین حسن است بر خور و چید چیدین است
<p>در دم داروی بیوشی و از تر از نظاره جمال یار بدیج عمان غمزه بوی و سید و مهر حسن خدای بیوشی  جمله چاره جوی این ماه سبیل سوی ادر اخلاص برداشته از قصر بیرون وید و بجانب اندو</p>	

حاصل روان گردید دل اگر چه سر بر لب استراحت ننهاده بود اما صد خار محنت بر دوش میخید  
و هر ساعت تصور جمال یار از خواب و قرار یگانگی گردید چنانچه چون بادل ملاقات نمود و نفسش  
بزرگی که زده بود بر صفحه خاطرش رستم فرمود و مضمون آنکه **سحر**

هر که او بزم نگین از خوشین نیست	عشق او جز رنگ بوی نیست
---------------------------------	------------------------

این سخن تو چه حاصل بدوشی گشت و مسالک بسیار را در نوشت چیله صد چیله پرداخت تا دل نوحه  
و قرار داد که حسن جهان را بر دوش بکشد و فرزند

اضایست ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم نسوی دل  
در آن تیره شب بعطف دامن پنهان می نمود و نفاذ یافتن  
فرمان واجب الاذعان بقید و حبس چاره جو دل محنت سود

فلک فتنه بار بزم آریان وجود را دشمنی ست بی محابا که هرگاه مخموری بصدق ته مینای  
شرابی بدست آرد و در گوشت چینی همت بترتیب بر می گمارد هنوز قطره از آن باده بسا غر غر  
زنجیره ابری گردد و در لاله با تیر آتش شکست آن شیشه صد کاژور و زکار غدا در محفل سرایان چیا  
راعد و لیت دانا که هرگاه ستمندی سر رشته الفت با یاری محکم سازد و در دهنده می طبع  
بنای صحت باد که اسی اندازد و بی گردد قطع آن شیشه بر آن سیلی شود و در اندام آن بنا خروشان **نظم**

گیتی که دشمن زوال است	آسوده دلی درو محال است
ما تم که است تیره و رنگ	باوی ز وفانه بوی و نه رنگ

خارج حیران بر پانی دل خلید پیش از آنکه در بزم وصال نشیند شاید این دعوی است و از  
آتش بجزان همرایای او سوخته گردیدن قل از آنکه دمی بعد عارضه یار بهیم مثال بنید

سقوی این غنی تقصیر از اسباب آید شب که حیل نفسون نور حسن عالم افروز را بدست  
آورده است و بهر معسر روح گردید و با اتفاق دل سرعت تمام آن مسلک را در می نور و به عشق  
بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون شکر روح نکستهای متعاقب خورده اند و ملازمان  
شوکت و نصرت نشان مبنای جمعیت ایشان از بر و زبر کرده اند و با دلا و شجاعت  
شاید و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از خدمت  
در حالی اردوی گهباں شکوه گشت و منشو حفظ هر حدی از حد و در بنام کی از بنان  
و شمن شکن می نوشت ناگاه دل حیل از دور منظور نظر خورشید از گردیدند و نزدیکان  
السن ایشان را دیدند فرمان قدر تو امان بگرفت ایشان نافذ گشت و قهرمان مبر باد پا  
آوردن آن شهر و ان شست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم بهوشی است  
و تر از بردن او مطلب صیت دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچ کس  
بلا و نعم نگشاد از حیل رسید که مهر از سمر این سر بهم بردار و آنچه محض صدق و راستیست  
بر طبق عرض گذار حیل چون برگ بیدار زان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد  
که اظهار این حال نزد این جمع از هیچ صواب و درست و انکشاف این سر در خلوت  
معذور است عشق بسزایراده خاص خراسیده ایشان را حاضر ساخت و لوازمی که خوا  
حیل بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بهوشی پوشیده و جرعه بهوشی نوشیده  
ثمایت نورس از حلیقه شاهی و کوکبیت روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب  
غم چون خم می در جوش است و از چنگالم مانند نامی در خروشن گلست از گلشن روح  
و نهالیت از جوئبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم اویم و بهیت استحکام  
سرشته علف ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حلیقه اظهار گشتم و حرف

سفره ان  
عالم بکار می کشد و از او در

راست اینکه بر لوح عرض نوشتم قطعه	
گر میل فاداری اینک دل من	در میل جفا واری اینک طشت
<p>شعله خشم همان سوز بنوعی بلند گشت که از محب فلک الاطلاک گذشت و تیغ سیاست خشم  عدو سیه زلفنمی تنگ گردید که اجل از بیم بغولیش لرزید خواست که بکز یک غضب حرف  و وجود بملکی را از صفحه جهان ببرد و نواز صبد نه قهر بنامی خایه حیات ایشان را بران کند  حکم گران سنگ مانع شتاب گردید و حکم واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل و حیل را  مقید ساخته در زندان فراموشان اندازند و جمعی از آگاه دلان بجز است ایشان پروانه  و حسن بحالت فاقد آورده در چ عتاب و خطاب را سر کشود و مگویش افزون از حد یک  نود حسن لب بقرع کشتا و برارت ساحت خلیش را بر برای شاه عرضه داد و آن شب  باین تقدیمات پایان رسید و طو ما ظلالم بدست روز مطوی گردید</p>	
<p>ترتیب بزم رزم نوبت ششم چاکدستی مبارزان کینه تو نویسد  متنا از زور کیفیت شراب تیغ خون نشان محبت عالم سوز  روز دیگر که مشاطه روزگار گوشت شاد بهر جوار سفیداب صبح و گلگون آفتاب از این دو دولت  سمن جدار روز تاج زرد و زری خورشید بر سر نهاد و سحر</p>	
چو عالم سر زو این زرین علم را	کز و تاراج باشد خیل غم را
<p>نوع و سبب تیغ از جمله نیام بر دل خراشیدن آغاز کرد و شاید سببی بالایی لوازل ف مجده بار  کز و تاوک خون ریز چون مرغان ترکان گرم سبزه گشت تو سیه تو زمانند دیده مجروحان  از پیکان جانستان زانکه ز گشت نوحه نمان آن انجمن با سید جمعی شاد و فتح نقد جان</p>	



برکت گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرستادند و برافراشتند و اجل در آن روز  
 قیامت نهیب سر اسیمه گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که کرد خاک فنا و سایه  
 هستی گریزان ترا از نگاه نسبت بدیده گردید و دوستی بخت امطیا و صید روح سروران می در  
 زمین معرکه کشید و درین روز از صف لشکر عشق سباز ریشیر حدوث و تهنیت بخت یعنی بخت  
 که برادر حقیقی عشق بود و در مضارب کارزار جولان فرمود و صلتش از که در آستان فراوان  
 انداخت و بدیش چهره دلیران را از ریزی ساخت و تنانام جوانی برق حلیتج بدال آن  
 عیدیم المثال از انبیا مقام کشید و پذیرای مقابله و مقاتله او گردید و بخت گفت و دانسته  
 خود را در آتش فنا سگفت و بخت خس و جو و خویش را بر شعله سوزان تیغ من مزین که این ملاک  
 خونریز با فراقی آشنای گشته که تا جگر شکافته و بسری زرسیده که از بدن انفطام نیافته باشد  
 در بساط محاربه من حریفی باید که از دل جان بداد و اول گذرد و در معرکه حرب من دلیری  
 که بحیات نگر و تنانام از آتش بود و با جو شش آمده گفت شعر

جای زار و زار  
 جگر و جگر  
 زار و زار

جای زار و زار  
 زار و زار  
 زار و زار

لما تقیم کشته شدن قبار ما	شمشیر مرگ تیز زنگ مبارک است
---------------------------	-----------------------------

این گفته تا تیغ خنجران بر او ماخت و محبت نیز لای حرب و برافراخت و بخت و دلیری آن  
 تیغ را از کفش بیرون برد و کلویش را بچشم کند و مسلسل تیغ در او در ده کسان کشتنش بجا  
 قلب لشکر کشید و با مرعش بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید و سپاه روح با مر  
 نافذ انصاف متوج مانند سیل بی حجاب از قلب و خا صحن بر معرکه نختند و تیغ پیاپی  
 رهنمای جیات دلیران را بچند تائبان عشق فلک شکو و نیز از بال عقاب خدنگ  
 بند کشتا و نذر شاهین تیز و از نیز را بقصد صید مرغ روح سرفرازان پر و از داد و نذر ابله  
 رو بکن تمان از صدمه ناوک و دیده دوزخ چون پیر این صبر عشاق تشنگ گردید و صبر

جای زار و زار  
 زار و زار  
 زار و زار

تأمل کردن چنانچه باشد

بستی بساط حیات صفرا را ز آلودید شعلهای شمشیر نماند بر فلک آتش کشید و موج خون زمان  
بدان فلک سیاه و ماه و قمر که شیر زین چنگال خورشید به پیشه مغرب شافت و پلنگ شنبه فلک  
کو به فلک استقرار یافت شیران پیشه حرب پنبه مردانگی بخون شکاریان دشت حرب نگین  
سینمو زد و دلیران حرکت بر و نوک نشان درهای مرگ برنج نم کشید و نه چون چراغ خورشید از  
باد و آفتاب شب خاموش گشت و شمع هزار صبر ظلمت فرو نشست شعله جلال انطاف یافت  
و هر دلاوری بخوابگاه خویش شافت و آن شب اباصد گونه تو شمع بال و اختلال احوال  
و چندین گونه غنچه غم در چین دل نسیم آه شگفتانید و روح چون تنی بجان از تاب غم به پلوت  
ناکامی نماده و عقل دیوانه کردار عنان ورق آرام و قرار را بدست صبر نیایی واده از  
تراکم افواج غم که شتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج بهوم سیلاب خون  
جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جوشدن بدستند و در مزاج نفکته می پیکاشتنند  
با خود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس چهره شاه مقصود  
نشسته و موج بحر پشیمانی فلک رسیده بود دیده امید از دیدالم بی نور گردیده و در نیجالت در  
صحرای چاره جوی نگاپونودن و اوقات صرف تدبیرات فرمودن از تهیج صواب دور  
و خلاصی ازین در طه نامقدور و فر

در دست ما چو نیت عالی را دانی	آنگذاشتیم تا کرم او چه می کند
درین انبار روح جهان را سر از جیب تفکر برآورده پرسید که از حیل اثر می بود یا اگر دید و خبری از دل بگوش جان رسید آیا آن نیم سبیل شکاری در فقر آن که سببه است و آن طایر بال و پر گشته در کج کدم نفس نشسته بی از رضا عوض نموده که فیسبوع گردید که آن برنجی چه جاندار چون بهر فرمان عشق صاحب فسر در صد من زندان فراوان محسوس است و از آفت مرگ دالم موت صبر	

و محروم رخ چون بامیان بدست غم گریبان چاک زد و بر شالستان از تاب آن جرعه لب  
 یهوش شد چون چنگ باقد خمیده از دیده تارهای سرشک روان و امان پیوست  
 و مانند صراحی تا کردن در اشک و دادم شست چنان خروشید که فلک بی مهر اول بر او  
 بسوخت و آنچنان نالید که از سوز درویشش آتش در دل ستمان برافروخت و گفت  
 دیگر بنایه زندگی سرشار گشته و ایام حیات بنهایت پیوسته بی وجود دل شرمی چنان  
 مستعار مرتب نیست و بی گل خسارش حاصل باغ وجود همه افسردگیت صبح خود  
 کمر بخار به استوار خود اهم ساخت و بساط محاوله در عرصه کارزار خاتم انداخت شایسته  
 برگشته این معاونت نماید که بزخم تیغ و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق از پا در آوریم و این  
 وجود بلا فرسود را در خاک عناق فرسایم این گفت و سر بر بستر بی آرامی نهاده خفت

انصارت حقیقه کارزار نوبت هفتم باب تیغ مبارزان و شمشیر

و شرمزدگی گل وجود بخت از سموم شمشیر

روز دیگر که از تحریک سناغم اشعه هر جهان افروز ریاض ساحت هفت قلمیم باز ابر نور  
 و ضیا آراسته گردید و قراش کارخانه شیت مالک الملک قدیر سرار پاره زرین طنات  
 آفتاب را بر ساحت جهان شید شمع

چو لعل آفتاب از کان برآمد	از عشق روز شب اجان برآمد
---------------------------	--------------------------

مبارزان صفین و بنر آرمایان طرفین نگاهواران باد پار را برانگیختند و شستهای تعلقات  
 را بکشاکش حمله مردانه گسیختند سپی فاستان عناقه لوائی طرهای عجده را کشودند و نیزهای  
 خطی سپی بالا نخل قامت را بر بودن نقد جان مبارزان راست نمودند و پیل اسپان

نازی چون نغمه صور دلیران غازی را از لباس حیات عبور نمود و پیکان طبعان نشان برهنه  
 بر سینه بردلان کشود و نهال خندک بر جوانیار جگر مردان قدر اخلاص و غریب کوس کاشان  
 سروران را مترزل ساخت و امر روح فلک کو که برین وزین فاعل انجامید که سلاح جنگ  
 سازند تا خود آفتاب صفت کیساره بر قلب لشکر دشمن نازد و بگویند فلک تبار ازین برین  
 بگذرد مثال سیل بهاری تو اعدای پناه چشم را مترزل ساز و عقل خرد پیشه و باقی سران  
 جبین دولت بر خاک نیاز گذارند و لوای تضرع و علم عجز برافراشتند که در مثال  
 غلامان خاصه بخت است که در راه خسرو انجم گزیده بجای فنا فرساید و غرض از حیات آنکه  
 شاه جهان را خود ابواب جنگ پیکار بر رخ نکشاید تا از زندگانی رقی هست ضایع  
 نخواهد و او که جهان را در فیر و سخت تحمل حمت پیکار کرد و در وقتی این مطلب توفیق  
 خواهد آمد که صرصرتی بسایه حیات مارا در نور و شایه حیات طایر سران سپاه نود و قدم از او  
 این امر شد و بخت بلند کان پذیرای حرب جانان کرد و بدین شعله جهان سوخت و تیغ ملازمت تمام  
 بیرون آورد و با سرش بی اندازه قصد مجاهد که در عشق و التماس از استادگان جان  
 استفسار حال بخت نمود و گفتند از اجله ملازمان درگاه روح حیات خست غم جهانان  
 که صیت عالم گیر می او در آفاق منتشر گشته و وفور شجاعت و از سر حد بیان گذشته  
 بفرمان شهنشا به انجم چشم علم مجاریه بخت برافراخت و چون سیل بهاری بر ساخت  
 مضمار مجاریه تا خست بخت خواست که بنوک سنان آتش نشان خرمین غم را محرق نماید  
 لیکن غم از پرواز عقاب خندگی رخ روش را حیدر نمود و نگذاشت که دیده کشاید  
 غم بعد از آنکه وجود بخت را بجای نیستی فرسود و تیغ بران کشیده بر طلب لشکر روح حمله نمود و  
 نرسید که بسیر نفاخت و نهال جوی ندید که ازین بخت روح بعنان بختن سپاه

فرمود و عشق نیز بچشمه سازان شکر خویش اشاره نمود و بیکدم دشت حرب پایی خون گشت و در  
یک نفس شمع حیات عالمی فرو شست از این غبار حرکت تراکم یافته طائر روح از باب شهادت  
را پرواز میسر نمود و آفتاب را سواج خون جوانان سلاطین گشته که مرغ روان دلیران چون غلام  
شناوری می نمود و در روز حرب نوعی اشتداد یافت که جنگی دلیران دست از جان کشیدند  
و قسمی آتش پیکار را استعمال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش منشی گردیدند و تا وقتیکه بدین  
وفسون دهر و درنگ ساحت جهان پند چون ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت  
رخ روز روشن نشست باز از قبال گرم بود و کسی در باطن نقد جان تقصیر نمی نمود و چون  
پیر چو گانی روزگار چو گان ظلام گوی زرین آفتاب از میدان سپهر بیرون برد و چرخ  
مشعب بکرنگ شب نفش وجود روز را از صفحه روزگار ستره نظم

شمار گام کاهوی خن گرد	بنات شک خود را وطن کرد
هزار آه بوبره لب یار از شیر	بدین بنه و شدند آرا گم گیس

بقیه اسیر هم دل شکسته و مجروح معجز خویش باز گشتند و خسته تر و آشفته خاطر در کج خمیه خود

روشنی مجلس پیکار نوشتیم شعله شمع سیوف گردان  
و افر شوکت و انطفای شعله حیات احت از باد حمله

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل محضر مهر انور را برین گلبن انخسر بردند  
و نهال ظلمت را از عرصه حدیقه غم استاصل گردانیدند از تحریک حمله دلیران کاری  
روشنه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار خست و خسته  
پذیرفت پیلان پر خاش خوی دور و دیه صف آرا شدند و گردان صف شکل از پیکار خست

باز بقیه اسیر هم دل شکسته و مجروح معجز خویش باز گشتند و خسته تر و آشفته خاطر در کج خمیه خود

برخاستند نهنگان لجه و غادر بحر حرب بشناور آمدند و پهلنگان قلعه هجاستم جنگ و پیکار شدند  
 درین روز خسرو گیتی سنان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محبت و اوصولت  
 و امن پیکار و لیران بر میان زنند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذارند محبت بسیار  
 تمام بر زمین خندنگ قرار گرفت و محاربه و لیران را بجان دل پذیرفت روح نیز فرمان  
 داد که راحت پذیرای حرب او گردد و بیا و حمله مردانه بساط حیاتش را در نوزد و دیکر محبت  
 در داد اول معاونت نقش بخت است او شد رحمت سرگردان گردانید و چند آنکه راحت  
 کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود بود و آنکه وید چون بخت برگشته بود بضرر  
 تیغ عالم سوزش رخت حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت بر افراخت از  
 وقوع این حادثه اوراق شجره اسید مبارزان لشکر روح بیا و یاس بر شد و آتش حیرت  
 و رکانون درون دلیران مسکرات صاحب فتوح شعله زده از تاب شعله حیرت خوشتن را پروانه  
 کرد و بر شمع تیغ آتش افروزان نوای پیکار زد و مانند سیلاب میان از سهام خیز  
 ناوک نشان شدند ابدان روئین تمان از کثرت زخم از جوشن آیتا زبده و دروس و در  
 بر مثال گوی در صوبه جان قواطم ستوری نمود گریز مغر شگاف و کان تو تیا فروشی کشوده  
 و نیزه افنی مثال مهرهای شست مردان ابر مثال اندام سحر سواد خنوده تیر چهار پر چون  
 ناوک فرکان و لیر بحر از صد و در سروران صفدر آرام نکردی تیغ مصری بغیر از نقش و جو  
 جوانان حسنی از دفتر ایام ستروی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکشد شکین ظلام حسرو  
 خاور را از صد ریزین افلاک بر زمین مغربشید و لوای سلطان جش باوج عیوق مقصل  
 گردید شدت آن محاربه بر جالو و کسی که کشتش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب  
 قلعه جل فلک قدر افراخت و شیر زین چنگال روز در پیشه تحت الارض شمشیر ساخت

پیکار  
 از شب بیتی درین  
 بیان بزدن داد و  
 شدن کای اوس

خندنگ  
 بزدن یک یک چو گنج  
 خست که از آن بزرگ  
 و نیزه سازند

پیکان شیر حمله بدست از مجاهد که کشیدند و گردان آتش عنان تامل با ستراحت گردیدند روح  
 انفسه دل تر از عاشقی که از دواغ یار آید و خونین جگر تر از گزنفاری که در وادی باجر  
 قدم فرساید بمهر ابروه خویش نشست و طالب صحت جهان دید و ستور کار و کشت  
 و صحنه مشاوری را کشود و شروع در تقریر مقاله مکالمه نمود و گفت برگ بار و دود آید  
 فرو رخت و در شسته تدبیر از یکدیگر گسیخت و از تند باد حمله عشق آسمان پایه شجره شکست  
 انفلاخ یافت و در ضرب طباخه صلوات آبخاندار شاد فتح و نصرت رخ از ناتافت و  
 جوانان کاری در بحر نیستی غرق گشتند و مردان کارزاری در زندان فغان گشتند  
 کسی از سروران لشکر نماند که تیغ مجاهد از خلاف تواند کشید و تیغ فنا دشتی نگذشت  
 که بدامن شاه مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش آفتاب سل  
 علی الصباح بر قلب لشکر خصم زخم و بنیاد حیات اعاد می بتیغ صا حقه باریند دم کفم یا چو  
 خورشید رایت عالمگیری بر خواهم افراشت یا آنکه چشمه زندگانی را با سخا شک فنا  
 و نیستی خواهم انباشت و جهان دیده و ستور خرد پیشه هیچ جواب را بدینگونه سر کشود و این  
 کلمات را عرض نمود که نادود و صراخ و رید و جود محنت فرسود و در ساحت حیات قدر فرجه است  
 این معنی از قوت بفعل نخواهد آمد که سر و قامت خسرو با نجم چشم و چرخ معرکه خرامیدن آغا  
 نهد و و کاشتی حیات در نجه جهان روانست نخواهد گذشت که شاه ملائک سپاه عنان  
 زورق قرار بدست ضرر بصیری و بد بعد از آن که باغبان حدیقه جهان نخل نیکیم  
 از بن براندازد و موج نیستی سفینه حیات را در بحر عدم غرقه سازد و در باب حرکت  
 و سکون امر خسر و مطاع است انشب درین گفتگو باخام رسید و طوایل است از مظهر  
 ملاطمت بحر حیرت نوبت نهم از ضرر حملات و لیران دشمن پیکان



وگر قماری ورق و جو عقل صاحب تدبیر در گردا گنبد جنون و عین

چون ملاهان سفینه آفرینش زورین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند  
و سفینه نراند و مهر انور را بسا و بان شعاع برافراختند

وگر روزگار در گردون شست	برون ز دسر از بچ کوه افت
-------------------------	--------------------------

بید بای بهجاستلاطم گردید و امواج بحر معرکه باوج افلاک سید سفائن مراکت با و باد شط  
مضمار کارزار روان گشت و شد و جز در بای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریب و کور  
و عدولت ز لرزه در ارکان ثبات بردلان افکند و نسیب کرنای حرب اصول اشجار و  
و ثبات جوانان از حدالقی خواطر بر کند صدای نامی روین جنگجو باز از زندگانی ناپ  
گردانید و نسیم حمله بردلان گلهای قنار در روضه و بو سبازان ماند نظم

در آمد بشورش موم گاو و دم	بچوبک دن جام رو عینه خم
سنان سپر و زحمتان شکاف	برون فته از تکه شبت و ناف

وین در عقل بلند مکان فرمان داد تا باره نامون نوز در برگستان پوشانید و در  
جدال هیا گردانیدند خود آهین از فرق خویش فرقد سائی ساخت و لوک نیزه افی  
کردار را بتمه افلاک بر افروخت تیغ مغر شکاف را حاصل کرده و ز کشتن بر تیر را در آغوش  
آورد و پامی سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال برداشت چند آنکه روح  
انظار نمود که پشت دلیران بشکرتو تویت در گسنگی دل شکستگان بغیرای داین شغل را  
بدگیری حوالت غماهی سفید فیتا دور روی بصف جدال نهاد چچی از جوانان بشکر عشق  
خواستند که پذیرای محاربه عقل گردند عشق بانگ برایشان زد که این عقل ست که در معارک  
جلادت و مردانگی سواران را از زمین بر زمین افکند و اصول اشجار حیات دلاور را

بافتن و شستن و بپاشی و در شدن  
و اگر از رود و چینی از رود  
که آن کشته شود  
باید چاره  
باید بپشت شدن و در بپاشی  
بندی چاره بپاشی

ازین برکنده مجاری و دلیری باید بصفت حرم و شجاعت در بسته یابی بر دای ز سر  
 دل جان بر خاسته خون و فون که لوای وزارت عشق سیراقت عرض نمود که تقابل  
 عقل را من شایانم و انباشتن چشمه حیات او را من توانم عشق رخصت داده خون بازی  
 تمام آهنگ جنگ کرده روی ایجاد عقل آورد و مانند پیر بهایی اندنا و کجاکن بر وتر  
 باران گردید عقل در اخالت سپر قرار و شکیبانی بر کشید و بقوت بازوی فراوانی ضربت  
 او را دفع نمود و در آن فوج مهلکه اصلا اضطراب نفرمود چون ترکش خون از ناوک طایر با  
 خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران بر افراخت و بران را  
 نامی تاخت و دیر زمانی بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن مسج و فیروزی رقم اقبال  
 بر ناحیه حال هیچکس نداشت عقل آسمان فوت را و بستگی دست و او تیغ بران بدست  
 از روی کمال جلالت و دلیری بر چون حمله آورد که پیکان چون بخت گشته بود دست  
 بد اس شایه طلب سید و دانشای تا خنق پیش لب را زد و در و دوش لب را زد چون بنده  
 اگر انش مقید نمود و با دانت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش بود و وصف لشکر رسانید و با  
 ملک ملک بخش محسن ندان فراموشان گردید و روح بانگ بشکر زده کل سپاه سیکار علی  
 بر طلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز با جمعی با پایان آهنی خای را از جا  
 شوری بهم رسید که به گاه محشر باد رفت و حربی در پیوست که اجل بد و دست سر خود گرفت  
 غبار پیکار بنوعی بلند گردید که روح کشکان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب خون  
 بقسمی روان شد که جالبش بر ساحت فلاك خمیه افراشت و تا وقتیکه الرض روزگار از سب  
 جنگ آسمان زمین زبر برگرفت و سطح غباری و جو نیز عالم افروز گونه طالع تیره در آن پذیرفت  
 کشتن و تا خنق و سبق و انداختن را با از گرم بود و شمشیر بپندی از سرفشانی نمی آسود

این  
 جمله  
 از  
 کتاب  
 تاریخ  
 جهان  
 است

چون از عکس رخ شنگان کینه افلاک هم رنگ باد و زجر و از چاک گریبان سپرد انهمی  
 سینه اش از مرک پروردگان بظهور رسید یقینه ایست و می معسکر خویش گذارد و خستگان جنگ  
 دست در آغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهاد و دودل شنگان سینه تنگ  
 خاک بی سرانجامی فاد و ندر و چون قالبی به جان جسمی بیرون لب بریده خویش نشست و از  
 غایت حزن و الم راه آمد و شد و تکلم ارکان و دولت بر خود بست چون پاسی از رنگ گشت  
 و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده داران حرم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق  
 بهوشمند رسولی پایه سر بر علی آمده و کاروانی از خیل آن جنود بهت بلند نخل ادای رسالت  
 شده اگر فرمان باشد در ایستاد طلب خویش را عرض نماید خضر و مجروح دل خست و او  
 رسول عشق بلند مکان بدرون خراسید و بعد از ادای وظائف عاصب الاشارت بجای  
 سقر آرید و لب بادای این کلام کشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که نیران  
 قال فیما بین اشتعال یافته و بر تو نیر حرب بر ساحت این بحر که نافه نقش وجود چندین نیرافش  
 از لشکر طوفان از لوج هستی محو گشته و چندین هزار کس لب بر عدم پیوسته اند و این همه بوسیله  
 وجود آن خضر و فلک شکوه و ذات اقدس است در نیت ساهله مادر امر حرب بیجاست  
 صباح که خضر و خاور علم بر کشد و آفتاب عالم تاب بر افق دامن ز کشد همیای امر حرب باشد  
 که نفس نفیس با ایشان بساط حجاب خواهد چید و جوایب هدایا آن خضر و الا با خواهد گردید اگر  
 کار فرمایان کارگاه قضا بساط وجود بار از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل و قال ملک  
 و مال بر ایشان مسلم است و اگر فرماندهان یوان قدر زلزل در مبانی حیات آن خضر و فلک  
 رتبه انداختند ولایت و رعیت با مستعلق و ایشان انصیب ملک عدم است و اگر حلقه بطا  
 در گوش کشد و خاشیه متابعت بر دوش آرد و باعث فتنه و فساد گردد و دشمنی مسلم شیخ روح العبد

کلامی که  
 در کتاب الفاشیه

لمحه فرمود که حرف نخستین جواب است و سخن اولی است **هشتم**

چو فردا براید بلند آفتاب به پیکار خسرو نمایم شتاب

رسول زمین بوسیده برخواست و روح بر لطف ازلی دل سته بستر استراحت آراست

**وزید بن سیمی از گلستان اسید بخت آن مرغ نیم سبل یعنی**  
**پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بی حاصل**

عاشقان لدا ده را طرّفه حالیت که چون مرغ در آتش بکشد محبت رخا نذر وی مقید سازد  
و بلبل آئین لوامی نوای عشق بازی در گلزار عشق کبک خرامی برافرازند و بگر آرزوی  
خلاصی از دام بخاطر زسانند و پیوسته در گوشه محبت نسیم ناله افغان گل غم در بخت خاطر شگفتا

عاشقان بچه غم از سلسله پاشند موج کی مانع آمد شد و ریا باشد

نظیر این به عاصورت حال دل بی حاصل است که چون در اولین پرواز نظر طائر فلکشن گرفتار  
کشاکش زلف حسن سامی حسن عالم آرا گشته بود و دور و قریکه با مرقع عشق خلک شکوه بخیر زندان  
فراموشان نیز بر حلقه گرفتار ریش فرو چیده احوالش از ان گرفتاری مکر رنگشت و بر  
خاطرش غباری تازه نشست بلکه همان قمری صفت بر یار و سر و قامت دوست علی الدوام  
نار افغان بر ساز بیتابی بسته بود و عند لیب آسا بنوامی جان گزاف و اطمینان است  
افروزمی نموده و از بخیر بهمین خرسندی داشت که نشانی از زلف یار دارد و در زندان  
جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از دیار دلارش نمی نگار و چون حور شید  
عذر اگر چه از دام زندان آزادی داشت لیکن از دور گرفتاری دل ارقام بر طایقی بر بلخ  
خاطری نگاشت و دین بود که شعله تهور چون خرسین شجاعت تحمل سوخت و آتش حیرت

وز کانون درون روح برافروخت چون شعبه دوران یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان  
غرب متواری ساخت و یقوت شب بادیده کوکب ریختجویش لوامی قیصر برافروخت  
ز لیلی مصر ملاحظت فریب مخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گرفتار زندان  
و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم باده جوشانست اگر از مراتب حقیقت درگذریم و از  
محبت نام می بریم آخرا زین ادایچه تعبیر نمایم که در راه ما گرفتار گشتن بخش از شوخی  
خواب آلود با برگشته و از دیگران نام نبردیم و راهی دفالی سپردیم نوعی که ازین پیش  
فریب در دامن آوردی بند از یایش برداشت و شب بخامی از ما بگذرد و گو که اگر چه تو در  
واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بردلست و چندین گونه قید  
ازین حبس تو مرا حاصل امیدانی که دستم از چهاره کوتاه است و پنج خورشید

دوری هم وصال نیست از تقصیر یا  
خارجی ای ملاست گشته اس که با

اما در گلشن اندیشه گل شفتلی بدان بود باینکه خاطر غبار که درت برسان که اگر چون گل برگ  
عمر را بر باد نیستی باید داد و نخواهم گذاشت که غاری سپاسی دلت رسد و اگر بر مثال غبار  
وجودم بهوای فبار شود راضی نخواهم شد که مرآت صمیمت رنگ که درت کشته و فریب  
سمغا گو میان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحالی زندان رسید با خود گفت  
اخبار ماتم زدگان جز بناله جان خراش نتوان نمود لهذا منزع ناله را بال پر کشود و با دانه  
گفت در امر ده که اگر گلشن شنائی خوش احسان مرغی پرواز کرده و نوای پرواز را زنی از گلزار  
محبت پیامی آورده دل که چون چشم شب زنده داران شبان خواب را جواب داده بود لب  
بجواب کشود که از دل بدش ای سخنانم و دیگر هیچ مصرع پیغام نمی فهمم دشنام میدهم  
بخت و بدنه منون بر من مردم که مرا بنامه و پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخص محبت در حد

آن باعث وجود ترجمانست مرا کافیست و گر آنکه معاینه او پیوسته در دیده ام جلوه نماید  
و همیشه در نظرم هویدا است بعد صوری مانع قرب روحانی کی گردد و وصال عانی نصیب  
از فراق ظاهری دارد و فریب گفت اگر چه موصلت روحانی از مقتضات هجرت جسمانی  
سراست لیکن پایم صوری نیز در حالت مفارقت بسی شلی بخش دل مبتلاست این گفته  
آنچه از کلمات گوهر آموخه حسن آفتاب حین در ورج خاطر ورج داشت با صد گوناگون است  
بر طبق عوض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعضی آنانکه کامیاب دیدارند و در پیشگاه  
حضور لیاقت خدمتگاری دارند برسان که از آن وقتیکه در کسوت آهوی بخرام قدر رغبت  
فرمای بر مثال نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورت آن خوال بگردن چشم آهوی  
نقد قرار را از کفم ربودی سرشوریده را بر کف گرفته نقطه آنم که تیغ جفا در دست فشانم  
و آتش عشقت را در کانون سوید همیشه مخفی میدارم تا در وقت فرصت خرم هستی را  
بیک آه آتش آلود بسوزانم اگر در سر ترس فایم بود بسودای ستایع محبت تو اختیار  
نی کرده ام و اگر در دل خونی از غیبتی سبک داشت روی در بیابان خوشخوار عشقت نمی آوردم  
و فی الواقع سرمایه سعادت جا و دانی آنست که بقیراری نقد جان در راه نگاری نشانند  
و در حقیقت پیرایه کمالات دو جهانی آنست که دل داده سرمایه عمر را و قایم حیات دلبری گردند  
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو ربست و سوزن مرثکان بر زخم دیده خون نشانگست  
دیگر خند آنکه فریب گفت و شنید در ادجوابی نشیند لند انجدهست حسن جهان فروز در آ  
گروید و داستان رضا و تسلیم دل را بر او من کرد و آتش بدینگو بیابان آید

التهاب نوا بر جنگ و پیکار نوبت هم از گرمی حلاصت اندر آن رخساره

# و گرفتاری روح بلند مکان در شبکه کن عشق جهاندار عالم شاه

لواحه پیکر کینه دانی بهایه نوینی الملوک من تشاع ویرگونه پیشگاه ضما و ارباب حرفان  
 میا بد و از ششعه کوب عالم افروز آید کاسه کفایت تدرع الملک من تشاع ویرگونه بدین نوع  
 ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی میاید که چون مرناقد خالق الاشباح بار تعاجیل عالم  
 دولت و جهان داری صاحب کوهی نافذ گردد لطائف غیبی مجاهدش کمر بسته پیشکاران  
 کارگاه قضا در برابر افراشتن شاد روان جلالت سعی نمایند تا سنان قدرش را اندر و  
 افلاک برافرازند و همچنین هرگاه ارادت و اهب ارواح با سخاوت الویه شوکت و شهریار  
 خرد و پوی متعلق شود ارادت لاریبی سر آستین جمد بشکسته کار گذاران پیشگاه قدر  
 انپاشین چشمه دوش جمد فرمانده تازلال غلب اهنش از جنس و خاشاک نیت  
 کمد سازند صدق این مقال و مقیبه این حال مقدمه عشق فلک فیت و روح صاحب  
 خلقت است که هر چند روح بوفور چشم و کثرت خدم و مردان میدان اروالات مرتب کار  
 اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگاری نگاشت روز بروز حصا  
 دوش از صدمات حمله ویران عشق زلزل مییافت و نیز فتح و دولت بر ساحت حال  
 عشق فلک شکوه مییافت و سر انجام خود نیز مقتید کند گزند عشق گردید و کارش از صدر  
 نشینی صفه شاهی گرفتاری کشید و فیصل این اجمال آنکه چون شاه عرصه افلاک کشید  
 بر فتراک از طرف میدان آسمان ملودار گردید و کو کبه خسرو خاور بهار حدیث قلم  
 رسید حیوش نجوم از اصولش میبانه در قیام خدمت کجند و خود که اک مضطرب شمع بی بخند شمع

مله ایش  
 پوزن هوش ایجا نقطه  
 بر و مخالف رنگ او باشند

چو شاه عشق بن برابرش نهاد	فلک نعل رنگی در آتش نهاد
سپهر از کین مهره بیرون همانند	ساره ز کف مهره بیرون همانند



صنوف قاتل آراسته گردیدند و صنوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند و چهره و دلبران  
 حکم حرب برافراشتند و کافه مبارزان حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طربین  
 بر آراسته گشت و چنانچه هر دو جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صف طاری  
 بود بقصد برچیدن انهای زندگانی جهانیان بال کشوده و هر طرف عقابی مخلص  
 را بخون مردان آلوده و چلهها چون تیان طار چکل قدر افزاخته و نیزه بارش مثل قتیان  
 سنگدل ناحیه مید از افرین ساخته بیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشته آباد  
 بر صفت مرگان دلبران خولفشان بقدرستی تباراج مرگ زفته و زرنیستی در واد الضرب حکم  
 رواج پذیرفته و جل در انتها ز کینه حیات تنی ساختن و مرگ در کین نخل عمر از بن انداختن  
 پیر چو گانی سپهر صوب جان فناور دست منتظر گوئیستی مبارزان از میدان رلودن و محرم  
 دوران خنجر بران مرگ در آستین شهنشینه در حصار زندگی جوانان کشودن حاصل بعد از ناکو  
 صنوف کارزار و تملاتی مردان میدان حکم معاهده شبانه عشق میزد بخت خودی بر سر  
 گذاشت مانند فرق خویش فرقد ساسی و دوری در پوشید بر شال خرم خود عالم آرا میخی حمال  
 نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری شیدار که اجل قاطع برقی عالم سوز که هر شرار  
 خرم عمر عالمی اسوخ می و گو کبی لاس که چون از برج نیام طلوع کردی صاحب موصه آفاق  
 را بر افروختی از گاه خشم آلود و دلبران زهر آمیز تو از تیغ غمزه موشان خونریز ترا کانی  
 بچنگ آورد که چون چرخ متوس خدین سبی بالا را از سهام حوادث آئین بر خاک انداخته  
 و بر صفت طاق ابروی سیه چشان سبانی اسان جمعی را ویران ساخته تیری که از ان کمان  
 انفصال نیافت چون خدنگ حادثه خبر بدت نمی نشست و ناوکی که از ان کشت و میگفت  
 در زندگی را بر رنج جمعی می بست کرشمش چون چشم آمو چشان بنا و کما می کرد و رشون

و کیشش چون ملت پر دیوان بخوزیزی و فتنه انگیزی مقرون نکندش بخوبی گیر اگر که در سن و سال  
 رانی سعادت انداختن مقید ساختن و توشیحی رسا که بکنگره عرش رسیدی اگر بلند انداختی از شیشه  
 زلف عنبرین میوهان برهم نافته یا از تار نگاه سلسله میوهان ترکیب یافته نیزه اش را در می پچان  
 بل افمی زهر فشان بپندش صرصری وزان یا دیوزادی آتش عنان برق زقاری که در  
 پنجام گرم عنانی نگاه را کب از اولین قدش نگدشی تا سون گداری که در وقت زقار پویش  
 بر حرکت افلاک زانگشتی سیعش

بهان نوزدی کامروزش ابر بگری  
 بعالمیت رساند که اندر وفود است

حاصل باین آیین خسرو و افلکین میدان ناورد و تاخت و ساحت زرنگاه منظر دلیران  
 صفین ساخت روح اورنگ نشین نیزه افش جنگ از فرق خویش برتری داد و دست  
 دریا نوال پوشیدن سلاح جنگ کشت و تیغ آتش فشان بر شال غر شید خاوری از نیام  
 کشید و کمان سیه تو را از هم آغوشی او پایه بچرخ مقوس سید کند چنان باله عشاق را با فخر  
 بست و کلاه گوشه تسلیم بر سر گشت سپهر جنگ در آورد و باین نوع روی بصوب مقابل  
 عشق فلک شکوه کرد و عشق ناوک دلدور را بر قوس سیه تو زیست و مانند حجاب بهاری  
 بگلشن وجود روح تراله فشان گشت و او سپهر تحمل بر سر کشیده در مقابل تیر باران او نشست  
 چون طبع عشق را از رمی سهام ملالت افروخته نیزه جان را با شروع و محاربه نمود و روح نیزه را بر  
 پچان رمح را حرکت آورده به نیزه و رمی مشغول گردید و از آن حرب نیزه فتح البابی بظهور  
 نرسید عشق با خود گفت که بفرمان قاطع میاید اولویت خویش را بر خضم نمود و مقدمه روح را  
 بشمشیر جان فشان فصل فرمود آب آتش نیزه را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح حیات  
 روح نیزه گشت و بازوی مردانگی در محاربه بر افراخت و مدتی ستاوی با بار تیغ گرم بود و از آن

سودا نیز هیچ یک را سودی نفوذ و سرانجام شعله حمیت عشق در کانون درون ز سورت حرارت  
 معرکه اشتعال یافت و پنجه مردانگی بلند نمود و دست روح را چون تحت آن خسر و فلک شکوه  
 بر یافت و یکدست منطقه اش که از منطقه فلک اطلس عظم شانشن یاده بود گرفته از خانه  
 زمین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت و فرمان ان در دم اعضایش را بر پنجه کمال استند  
 و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معادنان کوکب نصرت نشان ابد بهره عفت در هم شکستند  
 خیل روح عنان زیر بقلب سپاه تاختند و لواهی مجادله بدست سعی و جهد افراختند عشق آتش  
 چشم امر فرمود که سادمان این ندای سباحت جمهور بنا بران سازند که مقابله ایشان بعد  
 از آنکه کوکب اقبال شاه در ورطه وبال افتاده بود ایست بی سود جز اینکه اصول زندگانی  
 همگی از بن براید به ثمر نخل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح خلیل عاطفت به مفارقت سپاسی دست  
 گسترده و بدانه انعام و احسان طائر قلوب همگی را زاریم کرده تا نیز کافه سپاسی و رعیت  
 را در ظلال قبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیع  
 جلگی خواهیم گماشت بعد از استماع این سجع جلگی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و سر خط  
 عبودیت و بندگی بایستادگان پایه سیر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه رؤس لشکر و سران  
 عسکر را مناصب بر چسبند و مراتب بلند از زانی فرمود و دست دریانوال بنیل اموال کشود  
 و حکام و افرع دالت و ولات صاحب فطنت معین ساخت و محبت با هم خسر و داف شوکت  
 لوامی سلطنت و علم دولت در کل ممالک روحانیان را فراخت و چند روز اوقات محبت  
 ساعات ملک ملک بخش بانتظام این امور گذشت و بعد از سرانجام تمام ممالک و حایان  
 خاطر النور متعلق با جوال روح گشت و حب الصلاح لودکان دولت و انحصان وجه سلطنت  
 مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل و افر فطنت در قلعه بدن که بجماعت حسن و ارفاق

بسیار  
چهار  
نیم  
ساعت

آفاق بود سکون نمایند و در آن مکان نزول فرمایند و آن قلعه بود نقش با شرف عرش قرین  
و فصلیش با محره پهلوشین بر جوش سرکوب بروج افلاک و خاکه یزش استوار تر از زره خاک فشر  
چون فکر محلا عیسای کو توالش با زمل بلند مکان رفیع طایر و هم اگر عمر بار و از کردی بنیم  
فصلیش زبیدی و کلاه نور از سر خمر و خاد افادی اگر سر جوش ناظر گردیدی نظم

چو عهد عاشقان محکم حصار	چو حصن جرج اساس استوار
ز سنگ انداز او شکی چو جستی	پس از قرنی سیکوان شکستی

روح و عقل و جمعی از خصوصان که سر رشته حیات شان از تیغ محاربه انفصال یافته بود رو  
بان قلعه آوردند و بجهت هر یک مکانی مقرر کردند تا برین قلعه که موسوم بسوید بود و محل نزول  
روح محبت دیده گشت و عقل در دیو انجانه و مانع نشست نظر بدیده بانی آن حصن حسین نام  
گردید و بر بام حصار آرام گرفته از اجنان سائبانی بر سر کشید روح اگر چه مدتی از بعد بیا  
روحانیان آرزو ده خاطر بود لیکن سر انجام بان قلعه انس تمام حاصل نمود و نوعی که زرقه  
نقش محبت وطن از لوح دلش محو گشت و علاقه نمودنش با ایشان آن قلعه در پیوست و طبعش  
بان مکان موافقت تمام یافت و رخ از مواجست یاران سابق بر یافت و بان جمع کاشا  
ساخت و بر انجام تمام آن حصار پرداخت گویا هرگز بر دیوار روحانیان گذر نیفتاد  
بود و هیچ قش با ساکنان آن محله سکان آشنایی نبود

توجه رایات آفتاب آیت خسرو انجم ششم بصوب دیار دوستی قرین فتح  
وظیفه و آزادی دل خونین جگر بسعی مروت صاحب نظر

چون خاطر آفتاب شراق عشق انجم ششم از نظم و نسق ممالک و حایان فراغت یافت

و نیز توجیه ضمیمه که تاثیر روحیات احوال نیکان آن حجتیست اقلیم یافت امر جهان مطلع ناخبر گردید که  
 فراتر از این میگاه اقبال نهاد دروان دولت و سائبان جلال الصبوت یار دوستی برافرازند و سبک  
 سفر را همیا و آماده سازند و در باب دل که محبوب نندان فراموشان بود با امرای و اخو کیاست  
 قرعه مشاورت در میان انداخت و علم مصلحت برافراخت که آیا در باب او چه نوع عمل آورد و او  
 سطل النعمان سازد یا مقید بدیار دوستی برود و هر دو موضع اشتند که اطلاق دل موجب هیچان غنای فتنه  
 فسادست و افتاد اهدا میس بدون صدور جریه نهایت ظلم و سبدا اولی آنست که در رکاب ظفر  
 انتساب بدیار دوستی آید و چندی ساحت خدمت را بقدم اخلاص فرساید بعد از آن آنچه صلاح  
 دولت روز افزون بوده باشد در باره او عمل آوردند و فراموش خدمت و قابلیت توجیه اشرف نسبت  
 با و بسند دل از نیکو باری دل و حیل و تمنا هر سه را مقید در رکاب ظفر انتساب بدیار دوستی آوردند  
 و در آن حجتیست ولایت مکانی بخت نزول ایشان مقرر گردید و محافظان برایشان گماشته و ایشان را  
 مدتی مقید داشتند و چون مریض و حشی و رشیکه اضطراب افتاده و بزرگ صبر و شکیبایی بیافنا  
 بر داده روزش تیره تر از شب مجوران پیشش آشفته تر از روز یار و در آن پیوسته بقانون  
 ماتم زدگان جامه تحمل و توان بر تن چاک سیکرد و مدام مانند باد بر سر شوریده خاک سیکرد گاهی  
 بر مثال ابر بهار می از آتش سودا و خواب روان از دبدبه خوفشان میکشاد و می مانند سایه از کثرت  
 ضعف بر خاک می افتاد و شبها تا شبح غم دوست در خلوت نگه دیده میسوخت و روزها تا شام  
 آتش سودا می یار در کانون دل فکرمی افروخت و پیکرش از ناتوانی تکیه بدلو افرا کرده و بنا  
 وجودش از ضعف روی بانهدام آورده چنانست ضعف قوت گرفته که اگر کشیدن نفس چون جفا  
 جامه جان چاک میزد و نوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیمی چون شراره هوا میشت  
 غم عشقش بقسمی تنگ در آغوش داشت که آنخوان اعضایش بر صفت طواری کاغذ بر یکدیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق و لبر در سینه اش مویید بود و چهره را بهر سهمی و شهادتی نمود که تو  
 این بلا بخت من همی ساختی و در الو بر طایفه این رنج انداختی و بدین و تیره اوقات تیره میگردانیدی  
 و در خیال جمال دلارایی یا شبهای فراق را بر روز میرسانیدی و بس که آتش سودای دل بدین ذوق  
 او گرم گشته بود و بعد از شکست یافتن لشکر روح یار برادر خود بود و در او روحی عشق نکالومی نمود  
 و روزی سرای زندان فراموشان گرفته خویش ابد و رسانید و از ملاحظه احوالش قطرات عجزات  
 از دیده بدامن روانید و با جرات و اراده و اختیار که ایشان نیز در دیار دوستی اقامت داشتند  
 و در ظل عدالت عشق و ای تقشیر می فرستند و در باب استخلاص دل از قید و حبس صلیحت دید  
 و سرانجام فکرشان بدین منتهی گردید که دست تو مثل نعل عافیت مروت که بمنید و بر از اقران  
 در خدمت عشق امتیاز داشت زنند و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده را از دست عاکنند  
 انگاه بیات مجموعی روی سبوی مروت آوردند و بعد از آنکه حضرت حضور در مجلس حاصل کردند  
 عرض نمودند که دل مرغی است بال و پر افتاده و طار نیست رشته محبت در پایش مانده پیداست  
 که از مرغ بی بال پر چه پرواز آید و طار رشته بر پا بجا تو اندرفت اگر بال کشاید و از زندانی نمی  
 و بخت محافظت کسی نمی شاید و نوعی در کشاکش عشق گرفتار است که بصدتیج قطع رشته تعلقی او  
 نمیتوان نمود و بناحق تدبیر گره از بال او نمی توان گشود و از مروت دور است که مرغ بال و پر بسته  
 را قفسی باشد و از قوت بعید که طار پر شکسته بناحق گرفتاری ندان سینه خراشته و راهبان  
 قید عشق کافیت و زندانی بودن ادبی الضافی از ایشان که ثمره شجره الضافه توقع است  
 که رشته از پایش کشانند و در استخلاص و سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته محبت  
 عشق آسمان پایش شافت و بعد از آنکه مجال عرض مدیافت معروض نمود که دل سیریت سیریت  
 و با و بر ایشان خاطر است در قید محبت مبتلا اولی است که پیش ازین در گرفتار زندان پسندند

این  
 جمع عجزات  
 سینه اش شکست

و ابواب عاطفت بروجات حال او نبندند و راجح از حرم اقبال ناپیشت و دیگرش و بایر و  
 راهی نه علاقه محبت دست و پایش بسته و غیرت عشق بال و پرش را در پشم گشته شاه فلک کوه  
 امر نمود که آن شکارچی شسته را سر بر صحرای هند و داغ آزادی بر دل آن صید دست و پا بسته نهند  
 مروت زمین بوسیده خبر نزد هوس چاره فرستاد و خود بزندان آمده دل و تنای و حیل را از قید محبس  
 نجات داد و بهت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب تعیین فرمود و دل و در قفا در گشته  
 کاشانه خویش از دوا اختیار کرد و در چند روزی با همه ناکامی سیر بر دوشی جوش سودا بر دل حلقه  
 آلود و شوق پیدا و وجودش ابا خاک یحسان کرد و زبانش فواره آتش گشت و سیلاب ندم  
 از سرش گذشت و روی هفتشینان کرد که از در دوری و او در دوازده محنت مجوری فریاد و امر و  
 به تیره روزی خود کسی گمان ندارم و چون دوازده گون طالعی در جهان نمی بینم پدر از تحت  
 پادشاهی افتاده و در جنگ سار گرفتار گشته و بساط ملک و مال بیداد لشکر دشمن در نوشته  
 و خود در شکنجه بجران رنج و خصمی چون فراق در بر دل نیست طاق آینه و پنجه ابواب صلیت  
 انسداد پذیرفته و طوق مهاجرت افتتاح گرفته و از دیارم خبری و نه از یارم اثری نه دستی که  
 بدامن شاید مقصود رسم و نه پایی که خود را بگوشه گشتم نه صبری که در زاویه فراق شدم و نه چشمی  
 که جمال دلارای یار را بینم نه مرگی که از رنگ زندگانیم و از یاد نویسی که در آسین برستم و فشانند  
 نه دلی که از صبر آید و نه خمتی که ابواب وصال بر رخ کشاید و شومی

در این اثنا  
 ترک وادان

چرا چون صفت صحرانگیرم	ازین سو و السیر سو و نگیرم	چرا بر خود در شادی بندم
ز قید غصه آزادی پسندم	چرا چون ابر آزاری نمی گیرم	درین حالت مصداق نمی گیرم
چرا بر تن لباس زندگانی	نسازم چاک بی یاران جانان	
فتا و چاره و هوا و هوس و حیل زبانی نصیحت کشود و به او آن بیدل آشفته حال ابدین گونه		



تکلی فرمودند که در دهر در زنگ چنانکه هر کمالی از زوالی میاست هر زوالی اینز کمالی پدید آید  
 هر عالم افزون که باعث نشوونامی اصناف جواهر نبات و الفلج حیوانات و بحیات است چون  
 بنصف انگشتار رسد دهر درینیه گریانش گرفته کسان کسان بسر حد زوال آرد و چون وارش  
 بکمان پیوندد همان چرخ نیز بخت بر عروج بعارج اقبال او گذارد این مقدمه اصحاب عبرت را  
 اینتایبی است بشت و در خاکلین و فرمان نگر و دهر و عشت و عشت شادی بقیاس و غم  
 بیایان بخود نمیندند و در هر حالت لباس صنادید پوشند و در هر وقت جوده تسلیم نوشتند و طعم

در راحت دوران بخان دل شوم	که آئین جهان گاهی خانی گنجین باشد
---------------------------	-----------------------------------

آفتاب اقبال نماید و از حمیده حصال باوج اجلال رسیده و همام بر وفق پنجاق مقرون گردد  
 بود و با چار میثای زوال بایستی گردید و چون بخت بد و زوال متصل گردید با براج کمال خواهد رسید

در نویدی بسی امید هست	پایان شب سیه سپید است
-----------------------	-----------------------

ولی الحقیقه اگر غم بودی شادی نیز نخواهد بود و اگر محنت وجود نداشت که در راحت  
 رخ خواستی شود و فرح بدون غم وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد و محنت بدون مرض  
 امتیاز نیابد و کس بدون آنکه بخارستان غما عبور کند بیمارستان غنا نشاء با ابواب امید را  
 بر خود بندد و خویش را از لطف آتی مایوس مسپندد و گفت نوعی از لوج طالع خویش آرقام  
 یاس خوانده ام که مراحل جبار در نوشته بود قسمی سمنه جبریت دوا دوی تیره بختی را زنده که  
 بالکلکله از امید وازی مایوس گشته ام مرا اظن غالب است که ساقی دوران بخار از لای محنت در  
 قدم چیزی نخواهد چکانید و باغ سیرای روزگار در حقیقه خاطر منجر از لالائواع گلن خواهد و ماند با

این در سیاه و تیره بختی تا بود	منقاج در امید ناپیدا بود
اگر غم که منفر کنم گریزم از بخت	هر جا بر شمیم بخت مایا بود

چاره گفت قطع طمع از فضل الهی نمودن محض انکار و ایجاد و در سلک ناسیدی سالک بودن  
از بحاج و بنادست پیداست که چنانکه شاهزاده را نسبت بحسن من هر سه رشته تعلیق  
استحکام دارد و آن ماه مهر رخسار نیز محبت بر ملاقات خسرو التبار می گذارد و صلاح خیال  
می بینیم که غنا تعلیق است و بجای طلب کرده سران نزل آن بت آفتاب عذار نماید و ابواب جلاطین را می بندد

گرم عنان کشن تینا در سران نزل آن شسته خورشید غدا  
و توجّه دل بصوب یا حقیقت بادل خونین و چشم شکبار

چون صحبت باین مقام رسیده و سر رشته محاوره با نیا کشیده تا سمعاً گویان قدم طلب در راه  
گداشته سران سر نزل آن مهر عالم فروز نمود و در استخار مکان آن شسته خورشید سیاه تاب  
ارتمام فرموده لای تقض از مهر سو برافراشت و ارقاق شستن لوح خاطر بهر کس نگاشت مصر  
مثال بر هر گوشه گذشت و با هر کس بهریم احتلاط شست تا آگاه دلی انا بیگونه جواب داد  
و دانش پرده می بدین نوع لب کشا که آن اوزنگ شین ملک خوبی از تاریخی که از دیار جویان  
مساوت نموده و اقلیم دوستی را از فقر قدوم نور فرموده حسب الارشاد پیر و الا که از طریق  
غیر تعارف که موسوم بر او طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و شاد و روان نزل در آن  
نخسته مکان زده اکنون در ویا حقیقت ظل عاطفت بر فراق عالمیان گسترده و در آن  
بهشت آساکان مجلس سکون نهیا کرده تا پارسید که از نیجا تا بشهر حقیقت چند مرحله است  
و از سلوک بیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند مدت خود  
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین دیار بردارد و بدست یاری که از دیار و پادشاه  
چرا حله خویش را بآن نخسته ولایت تواند کشانید و با حقیقت با جماعت دین را با حقیقت

وصول بمقصود و مطلوب است و احتساب از هم صحتی چنانچه پس درین طریق مرغوب از مخاوف و محاطر  
 در منازل آن چه میرسد و از بودی براری آن کدام یک نمک خوریز در عرض ایام  
 از ماکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طبع آن ماهه تا قی در کارست یا باید در سرعت رفتار نمود  
 در آن نگاه دل و انا در جواب تنه بدین گونه ورق از کتاب بیان کشاده و این نوع گلدسته گفتگو  
 به لطافت و صفاد که جواب آنچه استفسار نمودی کسی نخواهم گفت که در سلوک این ماهه به هم  
 و بنا بر این پیشانی خاطری بهره جاز از آن شد تحریر را قاصد این اخبار به ملک زبان بر صفحه سماع  
 تو که خیال سیر در کیم حلا این ماه در دل نداری بچاست و ارسام نقوش حالاتین لایح  
 دل عارفی که کمر رفتار بسته زمام کشتی را داده را بدست باد اضطراب اندر و است تمام گفت  
 متفرقا الی الله قدیم که مکان نه دل داده که در صندل هر وی این آه استاده گذاری و دست  
 لطف خصوصیات این سفر را با و اجایل نموده از خاک توزیع بالش برداری نهایت احسان است  
 و اجر آن در درگاه مادی صراط مستقیم فراوان آن زبانی سعادت سر انجام معنا گویند  
 بر خفاقت تما سلمات ال اندوه محل رسید و بعد از آنکه بساط سکال فیما بین بسو و گردید دل  
 نام نای او استفسار نمود و کتاب تخص حالات را ورق کشود گفت مراد تو نام مست سوادان  
 را از شکر کلمات من حاصل شیرینی کام است شنیده ام که از شعلات بی پایان محبت شراری  
 بحر منت رسید و مرغ دلت در پر و از از در صوفی از امر نه نوایر از طائران سببان بود  
 شنیده و از قیامت زار عشق حسن شعری بخاطر افتاده و قلب وحشی شربت در سجده است  
 نهاده و قطره از بحر خویش در ظرف سوزیدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب طلب  
 صفا پذیرفته و ازاده سلوک راه طریقت دارم و تخم تناسی وصول مقام حقیقت در مزج این کاه  
 دل از آید وید طوفان زیر گشت و بوی بهر اشک از پیش گذشت زبان عجز اظهار نمود که آری

ماهی که در این ماه  
 ماهی که در این ماه

که در کانون محبت افروخته بود و وقتاً دلم ساخته اند و هر گسلی که در راه طلب بود بر آید نه خاطر منم اما  
 هر خالی که در صحرای حسی تجو است بر مرا آن ضمیمه خفته اند و هر گسلی که در کانون بودت تعبیه است زخم  
 سینه ام بر خفته هر خاری که در صحرای حسی رسته حواله الهامی یابیم شده و هر گسلی که مجاهد دوسی  
 کشیده بر فوق قرارم زده هر عقده که زلف تباران آشته بر رشته تدبیرم حکم کرده و هر گسلی که  
 در دشت محبت سرگردان بوده بنمای خانه صبرم رسیدر با عی

صحنه زهر از لب باغ دل ناخفت	غم رود عن تلخی با باغ دل ناخفت
افسوس که هر دل که بدو از غم دست	بر کوفت سرخی دل ناخفت

اکنون لی دارم از زخم تیغ پریشانی چون بار صندل و خاطری از اشتهار صبر سیاهی از لب  
 سن سیاهان آشفته تربینه از زخم زندگ محبت چون دلف ناوک اندازان و خاطری از  
 خنجر که در دست چون صفحه میدان یک تازان دین از بیل سر شک دادم بر شال آردادی  
 رخی از صندل طرکه محبت چون سیاهی باده گلزار می برگانی از خنجر ناب و دین مانند برگشت  
 نو غروسان خاب تینی از ضربات خنجر دین چون زلف تباران در هم شکسته است  
 از دشت زندگانی مانند آهوی حسی از دام ریخته و پرده حسی از بیل غنای بر صفت این دین چون شکسته است

دلی دارم از دلهام شکسته	دلی از بر صندای پاشکسته
تینی دارم از طوفان حوادث	چو کشتی در تیر دریاشکسته

در آن دریا که کشتی صبرم لنگر انداخته مصرع شود نسبی است و زان و در جنب برعت آن کشتی که ششم  
 رخت سکون میا ساخته تو سن چرخ را عداست لنگ لنگان پیشوایی

کیم دیوانه از خود هراسان	زمن تاسن بلبان بیابان	سنم آن با دگر بر شام و بچو
که بختگر قیاب از رخ کند دو	نماید تا خورشید از رخشان	چو تا زلف بر رخ بر رخشان

باید شود  
 با تیغ قیاب از غم و غم  
 صاحب طبع السلام

عنه گفت  
 از آن قاصد یک یاد روز و راجه

شینه بدم از الماس آهیم	ز دل صد باره بردوشن گاهیم
سر شکم آن چکر خون سازد ریا	ز خون دل خاست بر پا
احکام چون مرکز در دایره حیرت گرفتارم و راه هیچ مانعی ندارد	
در بنم دیر سخنان نیست چمن سید	خرقه جای گریاده و دفتر جا
همچو بزم که بیال بخودی بسوی سراسبان حقیقت پرواز آرم و زنجیر گرفتاری طلق دل ناپیایان دارم	
دل که آینه نشا هست بخاری دارد	از خدای طلبم صحت روشن را
و این استغبار ز خارق غالی افشادم و خود را بزاویة بقا رسانم ربا سیم	
خرم از روز کون منزل دیران بروم	راحت جان طلبم وز این طمان دم
و لطم از دشت این دیو و دوان بگرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان دم
ذوق تیغ زبان ز نیام کام آخت و ساحت مجلس اتقیر کلمات دلپذیر گوشتار ساخت	
ازین مقام تا شهر حقیقت راهی است از ازل تا ابد افروزن طریقی است بچندین شقت الم مقرون	
راهیست به عشق که چش کناره نیست	انجا جز لعلک جان بازند چاره نیست
در عرض راه چندین صحر است که هر یک اوشت از دشت عدم شست دل پروان ز خارا زارش	
در ره عشق از ان سوی فاصه خطرت	تا نگوئی که چو عمرم بسرا در رسمت
درین راه راحه قطع نعلن از ما سوی است و زانو تسلیم و رضا رفیق این سفر تنهاییست و نیر از خلق عالم جدا	
بهیرنگی قناعت کن اگر عاشق یک رنگی	که هر جا عشق آمد رنگ سیاه می گنجی
از هم صحنی بود و موس اصحاب ضرورت و سلوک این طریق برافقت عجب و سخت غیر میور مخا	
این راه چون ریگ بیابان بشمار است و مخاوت در عرض این طریق بسیار از جمله منازل خوف	
از این صحر یکی زباط استی است و دیگر کم و بیش تن پستی گریوه که بر این رخسار فزوان است و از منزل نش	

عشق از این راه  
نزد خدایا روشن

عشق از این راه  
بافتن آستان  
و اسان شدن

نزول سالکان هر اساق عبور از قیطره مجاز نیز امرست صعوبت این و مردار و دست شکست کار  
 بارنج قرن سالک این راه را غذا ذکر الاله تعالی است باید که پیوسته از شکر شکر کام خود را شستن  
 سازد و بجز از شربت صبر و شکر تناول دیگر چیزی نبرد از دشتاب و طری این طریق غیر محمود است  
 اگر چه بهر دو از سرعت مقصود اکنون اگر تحمل شد اند این سفر که از هزار کیلومتر است و از این  
 بر تحمل سخت و المانی پایان می گماری تعلیم طلب با کرده از رفاقت یاران در گذر و منازل  
 این سفر را بقدم سعی در سپرد

کین به ره مردان سرفراز است	جان باز انداختن زنی نالی
و تحصیل محسن این سفر باعث هر اس تو میگرد و در صبر خوف بساط تناسل را در می نورد و و گرنه شیمی از جام و صدف این راه بگلویت می نشاند و در جزی از کتاب شرح این طریق لیکن دل قوی دارد که دولت سرمد و عشرت تو بخشد و پیش محمد بعد از طری این انصیب تو خواهد گردید و کعبه اقبال باقی مراتب کمال خواهد رسید	
قطع این راه عروجت بقامی بخش	که بیال و پر جبریل پریدن بسد
دل به یاران روی کرده گفت که قدم درین راه گذاشتن کارست و در بحر بیستی غوطه زدن پیشه دل غمین کفن است یاران از سحاب دیده باران اشک باریدن و غریق غناب دل گردیدن و مارا کجا طاقت آن که شنه زاده فرخنده خال استنا گذاریم ولی وجود شرفش ایام حیات را بس آری هم بهر جا که شنه زاده روانست مانیر حین سایه خاکروب راهیم و در ظل عاطفت خسر و ملاک سپهرم به باعی	
از تو نتوانم لم بتدیر برید	که وک نتوانم بعد از شیر برید
لی تو نتوانم لب برنجیر دلم	وز نه نتوانم دلم بشمشیر برید

جان به زبان تو  
 جان خود را باری  
 بهر کسی

فراغت  
خارج از این باب  
بجای خود قرار

بجای  
بجای خود قرار

دل جواب داد که از قرار تغییر رزوق درین راه رفیق نمی باید و مصححتی با کسی بنیاید مگر اینها  
اینست پس از وی زار و دلم از رفاقت غم مسرورست و خاطر من از غم لای اندوه نثار و با

خو کرده بغیرت بل غم فرسایم	کو ماه بود دست امید از پایم
چون تنهایم منقسم یاد کسی است	چون منقسم کسی شود تنهایم

رفیقان کتاب ابرام را کشودند و در مراتب احاطه فرو روند و گفتند قطع تعلقی از حیات امکان  
دارد و از ملازمت شاه سر رشته گسستن محال است و کوکب بخت ما را بی سعادت ملازمت  
خداگونه و بال چند آنکه ملکه داده در مقام الحاح ایستاده یاران منتنبه نگشتند و ارقام مجبور و فقا  
بر لوح خاطرش نوشتند دل تیر رضا بر فاقه داد و در مرصده رفاقت ایستاد

پرواز نوای پرواز طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن محبت

به پروبال بی خودی و آشفته گوی بوی یا حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذت نفسانی و مستلذات جسمانی سرایت  
بی بقا و ثبات است باعث هر فتنه و غوغای خراف جهان و حقیقت اعتباری نیست  
و عمر گذار از مدار فی فی غرض از وجود انسان که نورس بوده حقیقه وجود است تحصیل  
نه جمیع زخارف و مطلب از خلعت بشری شاخت و صیقل است و اشتغال به لوب و قطع  
علائق نفسانی نمودن اگر چه مشکل است لیکن نزد آنان که تیغ مجاهده نفس از خلاف ریاست  
کشیده اند آسان است و دست از زخارف روزگار کشیدن به خند شفت فراست اما زو  
جسمی که دیده و لیرت کشوده اند زینت قطع

بهر حراج غار قوتی در کار نیست	چون شرمی باید اندک تنی از زینت
-------------------------------	--------------------------------



میوان محنت با چشم را پوشید و بر	سوی مقصد است راهی از فغان و کینه
<p>لطیف این مدعا صورت عالی بی پروا است و عروج او به پروا طلب برشته است          حقیقت شایر این با جزایم این مقال در مصیص سالی این حال آنکه چون وقت آنش طلب          در جان الی انداخته دل برگ راه میا ساخت و بار بار هم بود و هوس و تئاد چاره را بر نهاد          خود اختصاص کشید و او این از صحبت جلد در چید و مرکب رفتار را گرم غمان نمود و دوطی طریقت          مسامت فرمود بعد از روزی دوسه که سالک راه بود و عوی از رفتار بی آسود و سود شهری          منظر گشت و لارا از از باض غذا از من بر این لاله رضا و مقامی آراسته تر از حسن با با          خورشید غذا در پستان خست تر از من محتوی بود و عمارات عالی بنطوی پرسید که این شهر را چه          نام است و چه کس درین دیار را آتش تمام است گفتند این بار محانت و والی این بقعه کن          نکته پرواز در دست که می می عشقش بغان لمارا غریق دریای وحشت ساخته و ملاش          شور و رسیدنهایش انداخته شکنج کند و نفس دست در پای محب و نشان الهیه و بیت کمان          ابرویش اعصابی سرافرازان را شکسته غنچه لب زاکت بنفش اچندین بلبل دل نه سر          و گل عارضش بر مثال گل خورشید باضیا بطم</p>	
شراب تلخ نمی پرستان گدشته برق سن از خرم نه	چه حسن آن تنگ تنگ شکرستان رسیده موج عنبر تا کرگاه
<p>و با همه غلی ظاهری حسن خلق آراسته است و کلارا احوال از تند خوبی و درشت گوی میرا          با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلداد گمان بیدست و بار ارجحت غمناکی و دینی          غیر مایه هرگز نشینده ایم که دور باش نازش بتیر قهر ولی خسته باشد و کس نشان نداده که تیغ          آفتابش سینه ستمند را خراشته بود و هوس گفتند محب که انوار حسن بود اگر دید و فرمود</p>	

کتابخانه مجلس

آن شیرین شامل سید و این او مخوف از میان برخاسته لطف زلی شاه مردار چهره آراست  
 و از آن ترس این خبر شوری در سرفا و دوروی جلوه نگاه حسن نهاد کار گذاران بیگانه و ناز حسن با آن  
 قدم دل خبر دادند و ابواب موصلت کشادند حسن مجازی لوازم اعزاز مرغی داشت و دقیقه  
 انداختی همان نوازی فرو گذاشت دل که مشاهد حسن نمود محارمی دیدار آسته تراز بهانه  
 و فکر خجی رنگینی صد بهر از گلزار در تاج حسن بلند و حرکات و سکناتش دلپسند جمال طاهرش با این  
 خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لعل بر ساحت قلبش یافت نوری که از سر رخسار یار خوش  
 بنید دید و بوی که از گل رویش استشام میکرد و بشام آرزویش رسید بنابرین خواست که در آن  
 بزم اختلاط بر جویید و در مجلس صحبتی او نشیند و او بوس نهان و منون در آمدند و آتش مسوسه  
 در حرم دلش زدند که این شمع خورشید غدار را طراوت گل خسار از حسن شین است و بعد در حلقه  
 مراتب صباحت از دور پیش پای نهاده و حالش در نهایت آسانی است و القاصد باعث سرور و  
 شادمانی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در میان صحرای گشته باید بود و تنها ازین گفتار بر داشت  
 و روی لبوی دل کرده گفت که گفته ذوق فراوس نمودی و نصیحت او را اصفا نفرمودی خود را از  
 قید رفاقت بخواه بوس نهان می دد این سخن بر صحبت ایشان نقشاندی اکنون مرغ نظر از آن  
 سجا از انداخته و خوش را اگر فخر حسن مجازی ساخته و اس ازین امرگاه بر چنین دیگر درین مکان  
 منشی حسن مجازی نیز از در ناز و کرشمه درآمد و شعله غنچه و دلال در حرم قرار و دل و ده لیکن قضا  
 دل را بحال غمیش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و منون بخواه بوس نشیند  
 و بناز و کرشمه حسن مجازی فرغیت نگر و بدو دست دل گرفته برون خرابی حسن مجازی نیز بیتابانه  
 بیرون دوید و کن زلف را از فراق نازک نفاذ و رسته نگاه را بدست غمزه داد و در خیمه بوس و استیلا  
 شد و نهانید و تنج کرشمه را از نیام ابر کشید و بجا و نیت آن سجا از آن نامنی دل اگر فخر است

و هوس نیز تنگی بی صبری از غلاف آخت دلچ این حال ملاحظه کرد روی لبوی تناسل آورد که چون  
بر رفتن منتهی ضررست از جدالی این بت اولی عذرست بسا و آسیمی باز ماند و نقشش از جو و بار  
از لوح هستی محو گرداند چون حسن از رضای دل خیر یافت تهیته اسباب مجلسش شافت  
یکدم بزمی آرامست چون وضه بهشت و محفل تزیب داد چون چمن چمن غنچه سرشت سابقان  
مینای صفار بر روشنگری مجلس آوردند و ارباب غنچه زلفش با سابعه را ترانه ریز کرد و در  
پایه در ساحت گلزار بر دم پیر و از آمد و شعله آواز معنی آتش در خرمن الم زد و چند روز اوقات بدنگ  
مصروف ساختند و لواحقش و نگار طبرافرا شدند

کل انشائی همی کردند چون باد	همی دادند و ز عیش راداد
-----------------------------	-------------------------

حسن مجازی شیوای ناز و فریب دل شایسته را در دام محبت خویش مقید نمود و پیشانی کاشید  
دل اشفته شربت و هوس فرموده و یک شد که نقش عشق حقیقی از لوح دلش بزداید  
و بانی اساس علاقه اش را سندی نماید و در یوفت از پر تو شمع غیب نوزی بر ساحت حالش  
و دیده بصیرتش نوز و صفائی تازه یافت

**وصول بهمت و الانهت بسر وقت دل سودا لی**  
**و خلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی**

این یعنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بزخارف مائل را غلبت و بشه از تحصیل حقایق  
محنت طبعیت انسان بر نوازد و هوس مقطورت و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور و بدو آنکه  
راض تو فیک تو نفس ته کار را عیان کشد و وصول بدیار خدا جوئی و خدا شناسی را نهایت  
اشکال است و لی آنکه جاذبه تو فیکی مد نماید از سر دایم تو ای گذشتن از پریشانی و رسوائی

اگر نه لطف تو شود در جهان بی  
 اگر چه راه بس منزل مقصود بریم

بدین سبب آن زمان که ایامی در سلاسل محبت مجازی افتاد و متاع درج و پیرکاری ایستاد  
 توان داد اگر نه همت بلند پایه بفریاد رسید می صرصر سوالی و اسن بر شمع وجود دل کشید می  
 دین اجمال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در دیار روحانیان شید بود و حرف تزلزل صراط  
 بخاطر هیچ یک خط و دمی نمود و دل نیز در گلزار زفا همت پرواز میکرد و هوشه درق از کتاب صحبت  
 باز میکرد و همت تمام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز قافم اختلاط را لوح  
 حالش منکاشت و سر رشته الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک نسخه از زمزم شینی او می آسود  
 بعد از آنکه بساط الشکر روح بلند باد حلقه عشق در نور دیده و فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان  
 گردید و همت لوای فرار بر افراخت و خویش را بشهری از شهرهای میار و دستی از او خشت همه جا  
 احوال دل می پرید و در مراتب جستجو میکرد تا آنکه از نهضت و بصوبت یا حقیقت بیعت  
 و از فرقت و بجران خوشایب دان از سرش گذشت و قدم طلب راه گذاشته همه جامی اندام  
 مجاز رسید و اگر قمار می دل در دام حسن مجازی افکند و یثنا خود گفت اگر بعلانیه خویش را  
 با و نمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فائده نخواهد داشت همت بر ازادیش ماندگشت این  
 غم را با خود تصمیم داد و چون زمانه لباس شیرنگ در پوشید و روی بصوب منزل حسن مجازی نهاد  
 دل در آن شب اقداح راج زمانی از دست حسن شیده و از کیفیت باده و نشأ صحبت لایق  
 گردیده چمن اور آغوش گرفته و خواب بی پروایی و غرور رفته پیکان آن شمل پیکان گمانست  
 افتاده و هوا و بوس و تنان نیز در گوشه سر بر تن نهاده بودند و همت بدست یاری کند مسلسل شکنج بیام  
 قصر حسن برآمده چون رحمت الهی نزول فرموده و بهر طرف گشته تصحیح دلایید نمود و هوا و بوس  
 بر این نیست و لایق دیدن آن زن را اثر می بود و آنکه دید اول شسته آید که شید هوا و بوس از جهان

غواب خواب مرگ فرستاد آنگاه در او در حالت یهوشی بدوش گرفته رخ بیرون نهاد و در قوتیکه آن  
خانه قدم بیرون گذاشت تنه را ویداشته و پریشان اطوار و از گرفتاری دل اشک پر ترازو بر لبها  
از دیدن محبت میا بهانه نعره کشید و پروانه صفت برگردش گردید محبت بر خافت او در او برگرفته  
در ظلام لیل از شهر برون تا خفته کوشتی رفتار را در سجده انداختند و موقوفی که غراب شب از شب  
جهان پر و در کرده شبها باز روز ببال و پر کشود لمحّه نیاسودند و بسعت تمام سالک اوج حقیقت بود  
چون دید بیضای موسی روز از جیب ناف نمودار گشت و طومار لیل از پشت لبش چیده رسید به صفای  
و عینی دیدند چون چشمه سقرون نور و ضیاء لب آن آرام گرفتند و لمحّه از رخسار نهیدند و صبحگاه  
دل از مستی شبانه بیدار ساخت و علم یافت از احوال برافراخت از بت ترساید و اراش شبانه  
نشان ندید و از زمزمه حرفیان شب صدای شنید و انگشت تعجب بزدان گزید و از تنه سپید  
که اینجاست و حسن بهار وی کجاست تنها حرف آمدن محبت را بیان نمود و محبت نیز او را  
نکویش سقیاس فرمود و بر شحات کلمات نصیحت آمیز از مستی غرورش بهوش آورد و در برج  
سامعه اش را بدرر الفاظ دلپذیر سخن کرد که در ده پرده از قدر تو برتر از آشیان افلاک است ترا  
چه کار بهر خرابانی ناپاک است مشکوّه حسن مجازی سیمائی است که بر کار کرده اند و بهنگامه دلجویائی  
او طلسمی است که فراهم آورده بدش

عرش ششمن تو شرمست بادا	کمانی و مقیم خطه خاک نشو
------------------------	--------------------------

بنا نیز از طری بساط نصیحت گسترده و مواعظ دوق را بخاطرش آورد و دل سالک طریقی نشینا  
گردید و انگشت ندامت بزدان عذرخواهی گزید و گفت و ندیده وضون هوا و هوس مرا برین  
کار داشت و حسن و خاشاک فسانه و فریب آشیان شده صفا بصیرتم را نپاشت انگشتین بیخاست  
شمارخ از لذت فانی تا فطم و بسبب آن اعتدال در استخفا رشتا فطم من نبرد استم که از نخل صحبت نشا

و بعد از این که در این کتاب  
در بیان حال و سیرت  
و در بیان حال و سیرت  
و در بیان حال و سیرت  
و در بیان حال و سیرت

بجز از قمر نداشت بری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام پیشیانی خواهد گشتند عالیشان اختیار  
خود را بدست بیست دادیم و چون سایه بختش قدامت بعد از اتمام این فعال دل و دست و دستا قدم  
طلب در راه گذاشته و طریق وادنی حقیقت را برداشته

**انجلیا یافتن مراتب خاطر دل گشته از صیقل مصاحبت ریاست**

مرتا ض و دامن در چیدن از حلالین فانی و اغراض و آئین طبع  
بصیقل سلوک جلادادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و دست و دستا قدم روزی چند مرحله پیمای و منازل گذارند و آسمان صفت از  
رفارانی آسودند و صحرای رسیدند چون ساحت کرم از باب بیست و سیع بیدار می مانند بیدار  
بمنت مردان خدا هیچ تر یک فضائی آن آبله پای از باب نیانزاله بیدار می گشت بگنج  
باسوز و گداز خاطر بیخانش چون جذبه محبت دامن گیر جاده اش و قطع رسته های تعلیق و بران  
تراز شمشیر بعد از تفحص استند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خار  
شبهات و شکوک قدم طلب در فضائی آن بیدارند و ساک آن دشت بیکران شده اند از  
و قیقه مسرعه و خورشید که رفار صحرای فلک بستی و نایابی که از کثرت حرکت ملول شده و در شمع  
نشسته اند از حرکت نمی آسودند و لحظه از رفارانی غنودند لیکن اثری از طلب نمی یافتند و این  
و مقامی نمی شایسته بود که از حوصله تنگی کرده و جوش آبله پازور آورد و قوت رفارش نماید و قوتش  
و دامن از رفارند و بیست کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بجهت سرگردان درین بیدار  
باید ای شتابیم اولی آنست که بیدار دوستی سعادت نایم پیش ازین وجود محنت فرسودا  
درین بیابان خو نخواهیم یافت با این طوطی که هر شارستایی سخن دل بخشش کرد و بدو این آنگوش را

پس از فصل خان خرم بهارت	همانرا هر گلی بر نوک خار است
اما ملک تحمل محض نماید و در دشت محنت قدم طلب نفرساید کجا بسیر استبان وصال عواهد و کی محرم زیم اتصال عا بهر گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر بازیداشت و ارقام نصیحت بر لوح دلش می نگاشت و شب روز راه می سپردند ولی بی مقصد نمی بردند تا نقش پای روشن در لان که برق صفت ازان بیابان گذشته بود دید چرخ و پیشانی سید شاد و روزها خوشاب دل آرا ده خاطر ان که در ان صحرا گشته بودند ارقام صحت بر صفحه خاطرش می نگاشت که درین راه ترک خواب نمانی و در تاسیستی فرازی بمانی	
پس وز بد و حال تنه سید روشن گرد دست سیه می باشد	یا آنوقتیکه دل حبه بیباید جوایمی صفائی بگذرت در ساز
حاصل بعد از آنکه بر فاقه نیت و مصحبتی تنایک اربعین در ان بیدار گشته تراز محنت خاشقان سیر دیدم به بقعه ریاضت رسید کاملی دیدم تا من ساگی سر امایش چون نقش قدس منزله از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن خدین نیز صبح را بشام رسانیده از صنعت تن عروق اعضایش هویدا و اسرار رسیده اش پیدایشانی از از کثرت عبادت چون ناصیه زهره فروزان در پیش از بسیاری طاعت چون بدر تابان بهوای دانه سحر اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بال پرشانی تو از غیرت مهر سجاده اش مهر گرم خوی نخلت چکان به سحر	
اولیایوت شده سلطان پناه	ساخته از ترک دو عالم کلاه
ریاضت چون در نظر در او و هوای کرد که اهی گشته وادی نیار وادی دل داده بدست سجاز نیستی و درین صحرائی بی سروین طالب حسینی نظم	



چو بوی ازین منزل بیدن	چه میخوای ازین محل کشیدن
ازین آمدن مقصود تو چیست	درین محراب که معبود تو کیست
<p>بتنای کدام گرانایه متاع سفر این یار اختیار کرده و بسو دای چه چش روی بدین صوب آورده و دل من صیدی تیر خورده صیاد گم کرده ام و بسمل مضطرب پی بغافل نرده لشکر گزاری است تیغ شکا پیشکش خویش سر درین صحرانهاده ام و تا عذر کشنده خویش خواهم درین دادی فدا ده بدشغوی</p>	
کیم من اغداری از زمانه	بهداغی خدگی رسانه
شکسته خاطری محنت نصیبی	ولی در سینه دارم شیشه مانند
سپهر لعل طبع آنه رنگ	ز شوخی میزند بر شیشه ام سنگ
<p>سمن صبح آتش عشق حسن جهان افروز از کانونم سوز زده و خیال وصال آن کوکب جهانسوز باعث آوار گیم شده و تنای دیدارش رخت صحرایه شهر حقیقت پر بسته و دم و بشته مر حلیه نشسته غرض وصال حسن عالم آراست و از زخم خدنگ و نشانها بر سینه بزم پیدت شهر</p>	
از زخم عالم این من از زبان بر میگیرم	زخم کرده دل احوال در زخم حلقه بجهان
<p>پرسید که حسن ایچ چیز از دیگران استیاز است و از چه صفت اول رشت با غصه و ساز دل گفت بستر بنا و ک فتنه عالم گیر است و ابرویش چون نو و پند بربیش شیرین تر از جان است و از کدش نامی در میان زلفش برین تر از بخت و از دست و قدش در چمن رعونت نادره سر و سوزن پیش نکر ز رست و نگمش حلاوت انگیز گل رویش گلگون چهره جمال است و دم از گیسوی جستن نشسته حال بیاض گردنش نوزانی تر از سواد دیده حور است ممالک خویش همه محو ریاضت خندان شده گفت چندین سال از عمر من گشته و قهرنا بر من گشته ازین حسنی که نو نشان میدی و از و صفش دایع حسرت برون می نهی و رویا حقیقت نشان ندیده ام و از مسافران آن خسته و لایست</p>	

مدرک  
بایض حوت و جانب ۱۲

بلی دلبری سفر از خط و خال در چین حسن و جمال در محبوبی نمره از چشم و ابرو در نهایت کمال در ولایت حقیقت  
 والی است و بجز او عالم افزوی دیگر درین یار نیست اگر آن حسن و اغوازی در ولایت مجاز نظر است  
 مجازی اندازد اگر ایلمی طلبی برک سفر و حقیقت بسیار دل متیاب آخا ز ناله و اضطراب کرد که در شهر  
 حقیقت نشان داده اند و آگاه و لایع با این راه فرستاده حسن را در لشکر عشق دیده ام و صورتش را در  
 زاکشیده تو میگوئی از چشم نمره است چشم او مرا این روزیاه نشانده و میگوئی که از ابرو و بر است چشم  
 ابرویش نوعم را بر خاک نشانده ادعای تو نیست که زلف ندارد کند زلفش مرا گرفتار این دام خسته  
 و غرض تو آنیکه بی کیوست رشته کیوسش مرا در زنجیر عشق انداخته بریافت گفت حسن ولایت مارا  
 شیوه است که در هزارانی نوعی پرده از رخ میکشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه نمی نماید گاهی بر توی از  
 انوار حسن خود بخورشید و بدو نیل و فرا صد در غ حشرت بر دل نندم می گل سوری ابوی از خط کشن  
 جمال بخشده و عند لیبی انوار اگر شده و شید کنده گاهی شراری از آتش حشش در دل شمع شعله و شعله  
 و پروانه را و دود سودا برود و دمی لیلی را از جمال غیش پیرایه عنایت فرماید و همچون را بیابان گرد  
 نماید و قتی شیرین از حلاوتخانه حسن و شیرین کام گرداند و افزون از لاله بیستون مرغ سودا در گلشن  
 جان فراد و ماند

جان فراد و ماند

سرازمی کفان بر آورد	زینخارا دارا از جان بر آورد
جمال و مست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
اگر دیوار از خویش جدا نمی بودی و از هوس قطع نظری نمود نمی چشم و ابرو نمی نگریستی و از بجز این	
ورخ نمی گریسته رباع	
با عشق هوس یار نخواهد بودون	و بر باشد بسیار نخواهد بودون
بامع هوس مرغ سراگر سپرد	پیش از سر دیوار نخواهد بودون

حاصل اگر خواهی که بدیاری حقیقت رسی مدتی درین آویزه باش خود را تعجب در مزاج دل می باشی و پاره  
هوا و موس مکن و خود را بفکر رفیقان بفکن شهر

پشت پازن بهوس نگه هوای عشق	تأبت خود شکند کا و مسلمان کشد
----------------------------	-------------------------------

و بشرطی ترا بحسبیت این حریم اختصاص میدهم که از حرف من نگذری و طریقی مطاوعت متابعت  
بجسیرتی دل گفت به تیغ همت سر بر او هوس را فکنده ام و دل از جنگلی اجاب کند و روی بخت  
تو آورده ام و خاک آستان سجده گاه نیاز کرده گویی صفت در خیم چکان فرانت گزاف  
و شیوه بجز از فرمان بری نیند اعظم ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مخاطره بسیار است  
و مخاوف بیش از آن جمله پیچیده است درین دیکلی و در آن جا غول نیست موسوم بطبع من و حجت  
کشیده ام تا او را مقهور ساخته و او از مقاومت با من سپردن اذیت نوعی کنی که آن غول غفلت از را  
ببر و در چاه مذلت فکند و دیگر در همین حوالی دیو نیست سمی شهوت و در اضلال بنی نوعی ماضی  
قوت برین خنجرها خورده ام تا او را مغلوب کرده قهیمی ننمائی که بر تو مستولی گردد و بساط تناسلی را  
در نور و دیگر در فلان وادی جاد و نیست با دمه و ضنون طناز نیست با صد گداز و فریب  
او را ریا نام است و در هر زیرین بخت اضلال مردان راه او را صد و اطم با خود باش که بنا کام  
در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در زوی او بجز اینها جمعی دیگر نیز هستند که در  
تافتن دست سالکان قوی بچند اند و مردان از دستبرد ایشان بچند چون حرص و جاه و شه و غیر  
آن دل پر سید که از گوشه نشینان این آویزه با که ام یک باب خطاط کشایم و با چه کس نموانست  
و موافقت نمایم ریاضت پاسخ داده که اول روز ما در خدمت حکم شب آرزو شبها اوقات خود  
را در ملازمت عبادت مصروف دارا از عفت و صلاح ساعتی دوری اختیار نمائی و با عفت  
و قناعت پیوسته ورق از کتاب صحبت میکشائی از خدمت تقوی پر پیروز گاری زمانی دور باش

خبر از شهر  
ما فتنه از باب

و باز هر دو قطع پیوسته دانه الیام و صحبت می باشد دل سخا گویند که جهان را برست و در زاویه  
ریاضت نشست یک قرن روزها استفاضه انوار معارف از خدایت علم نمودی و شبها در ملازمت  
عبادت بودی عبادت بعضی از شبها صحبت قیاس کردی و برخی از لیالی خود با سجود و سبک  
بالین آوردی روزها بفرموده علم گاهی بخدمت فرود بود و می هم زنی با اصل می نمود گاه به  
بساط اختلاط می گسترده گاه با حکمت مجلس السن آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منظره چهره  
بود و برخی از از منته اوقات صرف توالفت سخوی نمود و عفت و تقوی و قناعت و از او و صلاح  
و روح و پریرکاری نوعی وابسته موانست او گشته بودند که یک لمح از فقرتش جدا می افتاد  
بار با طمع و شوت تیغ تر ویر بنبان خون تیز گردید و روی لقطع سر رشته او از ریاضت او در غایت  
اما به نیروی صاحبان جهانی از جنگ ایشان خلاص گشت و گردی از تکاپوی آن جزیره گردان  
بر دامن استغنائیش نشست و ریادتها کند شعبه رشکج داد و سپردن دل نهاد و اما بجا  
دوستان مولس ضرری با و رسید و گرفتار دام مکر او نگریخت و بطن کلام آنکه در یک قرن بعنوانی  
منشور احوال خود را توفیق کتاب معارف موقوف فرمود و نشان حال خویش را بطریق احتیاج  
از زخارف توشیح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و باقی مراتب  
استعداد رسید و استكمال نفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود و بهیشت

بهیشت است اندر کاخ آنجی است ایوانی	آنکه کم خالی و کم خوری کم گویند کاشتر
------------------------------------	---------------------------------------

کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفاضه انوار حسی حقیقی بهیشت  
و پایردی سمنیت از بودی تعلقات جسمانی گذشت و بهیشتی صفای طوبی در حقیقت  
باطن نشست حجاب اعراض نفسانی از پیش نظرش برخواست و قباب لذات جسمانی را از وی  
برداشت ریاضت دانست که در مراتب از او تمام است و از چاشنی سلوک شیرین کام اندازد

رخصت انصراف اول نیز قدم در طریقی نهاد

رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و مخوت و طی منازل شک و  
بسر منزل خلاص و نهضت از آن مکان بصوب حرم خاص انجا

چون دل از ریاضت رخصت انصراف یافت تعلیل طلب سپارده بصورت یا حقیقت  
بعد از آنکه چند روز ریگ بودی <sup>از کشتن</sup> اقدم جستجوی فرسود و فیاضی و صحاری ایامی طلبت بود  
که باطنی منظور داشت جدارش از ارکان این کمنه رباط در گذشته بود و یارش نگاره عرش بود  
بر اطرافش سرهای سروران فاده و بران کشش نام آوران خست هستی بر بستن رخ خاک است  
نهاد چون نزدیکی رباط رسید و شخص نهیب منظور او کرد و دید هر یک خویش السیاح جدا است  
و بخو نیز ری رونندگان برخاسته چون در را دیدند تنهایی بجای از نیام کشیدند و دل از نام ایشان  
پرسید و طالب استن سبب محاربه ایشان گردید گفتند ما را عجب و مخوت گویند و مبارزان  
از بیم صولت ما راه این رباط را نپونید ما را پیشه خو نیز ری سالکان این راه است و گویند که  
از شرف قصر وجود ما کو تا به اول تیغ ابدار تواضع از غلاف سخت و باندک حرکتی نقش و مجهر  
را از لوح هستی پرداخت و از انجا گذشته بگره کبر رسید و او نیز نصیب دست مردانه شدن را  
سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزل شک و شبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافر  
آن راه را از لباس سلامت و کینای عافیت عاری می نمودند و نگذاشتند و بزور بازو یعنی  
نهال وجود هر دو را ازین بزم که توانا از انجا در گذشته بعد از چند گاه بگوئی رسید که خاک سبایی  
قله اش بر مثال منقش بلنگی بود و قهر انور چون لاله در دامنش می نمود و پیش سر سپردیم  
سگافته و چنگلناکشن دست شیر فلک آتافت **سحر**

لفظ معراج در زبان  
جمع آن است

علاج سبب  
بافتن ساز فغان

نیم  
نیت و نیت که  
بلاک خجاست

کشیده بر سر چرخ برین تیغ بزعم چرخ طلسم پوشش والا	نهاد و پیش پای او حسین میخ کمر در بسته و پوشیده خارا
در سرکش از خون فرمادی نشانه و در هر طرفش از شعله محبت زبانه لاله اش داغ دل عشاق چشمه اش چشم خونبار را با لب فراق دل بر دامن آن کوه برآمده بهر سوئی گشت و از در عشق گاهی علم فقر را برافراخته می نشست تا گاه پیری و دیر بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جوی بدامن بویسته سلام داد و لب سوال کشا و که این کوه راجه نام است و شمار آنچه هست درین مکان آرام گیر گفت این جبل اکوّه محل خوانند و این مقام را مقام رضا و استقامت اخلاص نامست و همین است آرام درین مقام است که زهر روان طریق حقیقت را چون طلا در بوت محبت گذارم و در وجودشان را از غل و غشش شسته و دریا الص سازم پسید که تا در حقیقت چند نفران است و در آن نیست مقام حسن عالم افروز با که هم محل است اخلاص گفت راه حقیقت را مرحله نیست مگر با حسن قدرت هم خانگیست آنانکه قدم طلب از روی نیاز بر او حقیقت زنند به اندک وقتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه و رضا دور اند تا ابد نشان از راه مکان نیابند اگر همه عمر با بان پیایند تا با مقام حقیقت چه کارست و از چه چیز سینه ات افکار دل و فقر قصه غصه منیر را باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خار صحرائی و انهم گرفته و دلم با درو عشق بهم آغوشی پذیرفته آرزوی سیر و یا حقیقتهم از دو جهان کن و در و سیلاب عشق خانه وجودم را خراب کرده ملک و مال است بازده ام و از لباس رنگ و نام عریان شده سالها در صومعه ریاضت بسر برده ام و روزها قطع بودی سلوک کرد و هنوز در صحرائی طلب سرگردانم و راه کعبه مقصود دیندارانم	
در دنیا یافتیم سوخت ندانم ز کجا	لبلا از ایچمن آه تو اکبت پیدا

کارم از زلف گره گیر تو سجد هست	سر این رشته ندانم ز کجا بکشند
--------------------------------	-------------------------------

اخلاص با حق داد که الوار جمال حسن بر بر سر بر تو افکن نشود و هر خامی تو اندک بشهر حقیقت و در شهر

ایچانه بهر سنگ سیه نور فروروشند	این یایه دانش نه بهر کور فروروشند
---------------------------------	-----------------------------------

این کوه را بهین جهت تملک گویند که مردان راه کاسات غم در بر جا باشند و مقاسات حج و الم ایجا  
گفتند و بغیر ازین نیز در راه حقیقت خطایابی ست و این راه روی نه کار هر کسی دل گفت چه سازم  
و درین نشسته با مقام غم چه نقش با زیم اخلاص و لالتش نمود که درین مقام بدنی رطل سکون  
اندازد و اسباب این راه را آموزد و در کتاب معارف کوشش و جبر طمحت و غم سینه پیش  
دل سمع و طاعت گویان در مقام رضاشست و با اخلاص سر رشته محبت پیوست و بهت است  
آن صافست اعتقاد و نیکو نهاد و روز بروز بدرجات کمال صعود می نمود و ساعت بساعت بدست  
همت برقع از رخ علوم می کشود و وجود محنت فرسود را در آتش محبت بمکد اخت و تن میمند را  
از غل غش شکوک و شبهات مصفا میساخت تا به فیکه طلای اعتقادش تمام عیار گردد و بهر قضی  
مراتب اخلاص سید دانست که از ان مقام وقت سفر است و آن منزل محل گد که بوقدم ازان کوه  
الوادی گذشت و برگشت از قار را حقیقت ابراست

در این صفت در این باب

مفسر  
جمع ما از این باب

وصول در ضابطه بعد از مرور مفاهیم و تن پستی با عل در یانستی

بر خاطر مرد نشان حق من مخفی پوشیده نخواهد بود که ترک لذت فانی نمودن در پی اجتناب بر مسئله آرد  
جسمانی بودن و جبر و تخر و نوشیدن و جامه ترک دنیا پوشیدن سعادت است که همه کس استعداد نیست  
و مرتبه است که هر فردی را وصول بان مسیور نماید که راه بشهر حقیقت برده اند مجموعه جهان در نظر  
ایشان تهیست خراب و کسا بلکه از مخفیانه تخر و جرحه خورده باد و کافرانی جهان شیش ایشان سر است



لی آتج جمعی که لباس عربانی از جامه خانه قناعت پوشیده اند اطلس و کسوت از دایان صریح  
نیت و فومی که در ویرانه غزل بسر برده اند منازل بهشت آسار در نظر ایشان اساس کسکه  
شده درویشی شیرین کام است شربت پادشاهی نیا را در مذاق او طعم نهیست و آنکه را در صحرای  
مقام است کجا بوسه و شهرست از بخت که در آن آفتش حب دنیا را از لوح دل ستوده اند  
و بدست یاری بهت راه لبس ایشان حقیقت برده سالها در صحرای محنت قطره زده اند تا قطره از رشحات  
صحر شاخت بکام جان شان رسیده و عمر با سیاح بیداری شقت نشسته اند تا زرم نشین بخل حقیقت گردیده  
از آن شنواران میدان محبت و یکتا در آن عرصه معرفت یکی دل غلاص کشت است که بیایم بپیماییم  
بهت عمر با دروادی ریاضت نگاه بکنند و در برادری محنت قدیم و سوزنا بدان وسیله از  
و اسکاوه مجاز گذشت و لبس ایشان حقیقت پوست ملخص این ها آنکه چون در مقام اخلاص رضا  
ند تا توشه راه حقیقت برست بر احوال و کل شست و آذک و تحمل و نسی شیب نهاد و همان بقا  
را بدست تسلیم و بعد از طی چند مرحله نهی رسید طویش افزون از عرصه اندیشه و صفتش زیاد  
از طول اهل نفس غفلت پیشه انوار چشم کن کند و حامی ظلومان بشرف عرش برین سینه و ز صفا  
سیلابش بانی اساس چرخ تنزل کردیده قطره بران مرثیه بر مثال بل کنگشان ملی بر  
معین باشد قطره فلک بر صوف نظرشان معلوم نموده که آن هر نهی لذت است و آن بل قطره مجاز  
و آب آن را وی مستون کن دلهای مردان و عبور از آن بل شحون بصدر سوز و گداز از این  
گذرند و حصول شهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه تنگیست دل با خود گفت  
سنگه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشتم من که ترک علائق کرده ام  
در عبور از این نهی چه نوشتم این گفته قدم بر سر آن بل گذاشت و علم ز فار برافروشت در وسط  
قطره صرصری دزید و نهایت شدت و بی و اس کشید و رغایت حصول نزدیک باکش

قطره زده  
درویش

قطره  
سیلاب

که در احوال برگ گل از جابر بوده در اب اندازد و بمالی قصر جانش را اندم سازد و یکساعت  
 بعد از آن آوریده چون برق خاطف از آن نمر گذشت و غباری از زردین آن حصر صید آید  
 نشست و در وی بر آه گذاشت بدین کوهی سید نوعی رفیع که دست جودا کبرش ز سید  
 و دامن بخت بر سر افلاک کشید علی حلی چنان بلند که اگر رشته نور فطر عالمیان ابرهم بودند  
 از وضو ل به نیم راه آن کوه آید و اگر خوشید بقدر آنچه حرکت دوری نموده بل کوهی  
 دست نور بدانش نمی توانست زد گفتند که این کوه را اگر بویستی گویند و تن پرستان کام  
 خود از اینجا جویند و مجردان از اینجا در گذرند و مردان این کوه را بقدم مهم سپردند و از آن  
 آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشست و این حرف را در کاه خیال نقش بست که چگونه ازین کوه  
 بلند بیا لاروم و بچه نوع همای گذشتن ازین جل شوم بچه وسیله خست سکون بعد از این کوه کشم  
 و بچه دست آویز جنگ در دامن صحرائی هستی ز منم از این شای بی حاصل طبعم نفور گردیده و ازین جود  
 کامل جانم لب سیده مرا که دیگر باره امید رجوع بدیاری غایت چه یکبارگی غولش را بمانی نام  
 و من که مدهاست تا در هر دشت و بیدار گردانم چراغمت نور زیده خود را بجای بخشانم از وقتیکه  
 سفر وجود اختیار نموده ام چه سود کرده ام و از بهنگامی که بدیاری هستی داخل شده ام چه طرفت بسته  
 سفر

از وجود خود ندارم هیچ سود	آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود
---------------------------	-----------------------------

اولی آنکه این بحث را نیز با خود قرار داده برین کوه بر اکت و تماشای دیار قانناطم لغین که دوام  
 فائیش از بقا است و شاید پیشی رهش از هستی و فنا و در قیاسی از اسواج حادثات مصون است  
 و کشتی فنا از صهر خلل نامول آنکه طبع در خاکدان وجود همیشه زنگ بسته است و در آن ضمیمه  
 که دورت خلیه جهان با غبار الم سرشته افت پیوسته بعد از چهره کشانی صور این معارف تعلیم خیال  
 قدم لغز آن کوه گذاشت و دل از غلالت وجود برداشت و اقصای و غیر آن مشقت تمام رد آن کرد

سید کاتب  
 کتابت این متن  
 حاصل کرد و این کتاب  
 در جای اعیان قاطع

و بدست یاری کند جذبه ازلی و سر رشته توفیق لم نیلی بفرز گوهر رسید خود را از هر علم با بر بسته  
 و نواهی از نغمه سر امر خان گلزار انس بگوشش رسید که چون این مرد انگلی کرده بالای این کوکبه آمد  
 دیگر قرار گیر و سکون پذیرد و چند قدم دیگر بردارد و مرحله دوسم را سپانی طلب بپا زند اگر کشش  
 برسی و دوست بدین صحرای هستی دمی دل از ذوق آن گفتار باره رقرار نشد و نو در محبت  
 حرکت فروزد و باندک زمانی بساحل بحر نیستی رسید و دریای فنا منظور او گردید

### زورق افکندن دل حق بدین بدریا فنا و خست کون کشیدن بساحل بقا

چند سعادت یار نمی که به نیروی هست بلند و این استغنا ازین خاکدان پر رحمت بر جیده دوست در  
 جل الشین توفیق ازلی زده بریدار کمال صغونو و خوشتر شمع فکری که بعا و نیت نیست اجتناب  
 بهمت بر لذات جهان فشانید و قدم توکل در شاه رضا استوار گردانیده بجزیم خاص نخل  
 نزول و مودنی احیاء سر باده سعادت در جهانی از و او غلشت و پیرایه کالات نفسانی و  
 افکار و خدایا بکجاستی تجرد و گوشه نشینی است و خال رخسار نو عروس سعادت مندی ترک دنیا و ملک  
 گزینی توفیق و این جریمیت که جز پایداری قطع علان بآن داخل توان گردید و سعادت کونین  
 ستامی که بغیر از معاونت ترک زخارفت بآن توان رسید گوهر شباف و حقیقت در جبریت  
 که از افانام است و در یکتای حقانیت و صد فلیت که در بحر نیستی اش تمام است هر که اهل  
 و شب چراغ و در سرت باید که شعله وجودی بود در آفتاب دریای فنا خاموش سازد و هر  
 را از روی و تحمیم در خاطر سزاوارا که گشتی تن را در لجه نیستی اندازد و این خود مسلم است که بقا  
 سرمد در فضای تن خاکی و دشت و حیات مخلد و را عدم میل زبون شمع

هرگز غمیزد آنکه دلش زنده شد عشق	بست است بر جیده هستی و هم نام
---------------------------------	-------------------------------

و اگر کسی را ازین مدعا شک در دل باشد گویند بر صفحه احوال دل تسلیم جوی اندازد و اگر شخصی را آن  
گفته شده در خاطر بود گویند آن شب به راجع بقل مطالعه حال او از مرآت ضمیر بردارند و تقریر  
این مطلب آنکه چون دل رضا جوی از مرطبه هستی گذشته و بسا حل در یابی نیستی پوست بحری  
دید که نه فلک در جانب آن صدنی بود و حقه سپهر در برابر آن دُری می نمود و سلاسل انوش  
پای ککشان را بر نیم کشیده و کندرش بکنکاه عرش رسیده اگر ملج بحر روزگار زورق کمانا  
با و بان افرواشتی از ازل تا ابد بسا حلش ز رسیدنی و اگر سبک سپهر نگر زین آفتاب طالع  
از منسبته از بد و فطرت تا روز قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش اصل نگر دیدنی ضرب  
موجش رخ افلاک را بر افروخته و شعله چرخ چشم ماهیش خرم سپهر را بسوخته و شعله

در این  
جای  
نسخه  
شماره  
۱۲۳۱

از جوشش بحر مایه رسیده	خروشش گوش مایه را دریده
------------------------	-------------------------

از بیست آن بحر بیکر آن هوش و شعور ترک مراقت دل نمود و دوحا اس و قوی بدست ضطره  
فرو و دغفل و فطانت غرق بحر حیرت گشتند و خرد و تدبیر در پس پرده غفلت نشستند و دل  
در سبک بیدای یهوشی بود و در وادی مدوشی سیر نمود و بعد از حالت افاقت ملاحظه سیور  
قاطعه امواج آن بحر بیکر آن بحر رفته که از تعلقات دنیا برهمنای او استحکام داشت بریدند  
آن بحر بخت کشیدن او بوطه نیستی طنبالی گردید با خود گفت بهر خد سید اعظم که بساحت این  
بحر بحر از سیاحت وادی عدم بری ندارد و دوحا اس این دریا بغیر از گوهر مرگ درسی بدست  
نمی آرد لیکن تا کی گشتی تن را در بحر حیرت بنگار تفکر استوار سازم و تا چند با و بان پریشان غلطی  
در دریای اضطراب بر افروزم

تا بلی در خرقه بندم غم فرسوده	سر بطوفان میدهم این شت خاک سوده
-------------------------------	---------------------------------

همان اولی که بنابریم رباب این دریا از صفحه عذار روح شویم و بدست اخلاص در قعر این گنج

## مقصود جویم عشر

حجاب چهره جان بشو و غبار تنم	خوشاومی که ز رخ این نقاب انگنم
مدتست که از صحرای عدم قدم هر جله هستی گذاشته ام و عمر است که در سرتزل وجودی داشته ازین سفر بجز از غم سودی کرده ام و ازین سرتزل بجز از عصبه زادی نبوده و باز بجمع لوطین اصلی کردن بهترست و این غربت را صد گونه خطر فرد	
جانان بغربستان چنین مانند کس	باز ای که در غربت قدر تو ندانم
پیش از آنکه اجل موعود رسد خود را از دام این کینه رها بدار تا قبل از آنکه صرصر مرگ دامن بشود حیات کشد خویش را از مرحله وجود بامنی بکشانم <b>شعر</b>	
پیش از مرگ ز آفتاب هستی برهم	باجل باز نامم ز شبک گامیسان
این گفت و شنید با خود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بآب دریای هستی بر جلال می نگاشت تا گاه آوازی شنید که بر نیستی که داری محسوس باش و دیگر نماند نشی در احوال و گمان هر که چون غرق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فزادی دیگر نیستی نخواهد بود و وجودت بخاک عدم خواهد فرسوده هستی آنست که بعد ازین بآن خواهی رسید و وجود آنکه بعد ازین خواهی دید دل از استماع این صد ارضا بقضا داده خود را همیای فاساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن دریای بی انتها غوطه های پای خور و روی بقبر آن بحر آورد و بعد از مدتی ویر سر برادر خویش را در ساحل دید و بچمن قرب و اصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و از انوار شمعوس فیوضات لذت شارقی قرب بر سر پای و لث تافت بخار عوالتی جو و از صفحات ضمیرش نه دو دو آینه خاطرش صور و تعقیبات غلوه نمود و چوب جهانی از نظر بصیرتش بر خاست تا شاهد حقیقت در دیده آتش هر چه داشت از قید زنجیر گرفتاری زلف و گیسو داشت شعله شوق رخسار و عارض در دلش فرو نشاند	

آتش محبت ازلی در درونش زبانه کشید غلو نگه قلبش از رخ خاشاک شکوکن صفا گردید پیاپی  
از باوه طهور بریز گشت سر رشته افکندش بحال المیتین توفیق ازلی پیوست زنگار خورده مرآت  
قلبش از رنگت بوس انجلیا یافت نیز توجه نامتناهی غلظت کده ضمیمه کسیرش آفت شاد لطف الهی  
برقع از طرف عذار گرفت جمال شاد عرائس مطالبش زیور مراد آراستگی پذیرفت دور ذبح  
و جاده الهی در حدائق امیدش شکفت شخص عظم و الم جهره در سپید ده نفث دیده اش از کجیل انجلیا  
مرحمت نیروانی نوری تازه یافت سینه اش از بهجت فراست حقیقت سزای بی اندازه یافت طبعی  
ساخت دلش مخزن امیر بخت کرد رخسار مطلع انوار خویش هر چه عیان داشت بروی کج کرد  
هر چه نهان داشت در و کج شد زره صورت معنی بهم بجمع بحرین حدوث و قدم  
بزم کرامت از رخسار فروخت هر که رخسار دید برود دیده دخت  
حاصل قصر رفیع الشان مفت ثنائش بنوعی بستیاری سحر غایت نامتناهی سر بلندی یافت  
سره که بروج شیده سپهرت و بناهای عالی مکان علوم مکانش لبتی بعون حقیقت پادشاهی آفریده  
گردید که از وج افلاک در گذشت کار گزاران پیشگاه حقیقت که از قدوم آن گوهر کتا آگاهی یافتند  
بقدم استقبال شادند و اکس سعادت و مراکب مرحمت کشیدند و با کرام تمام و اعزاز مالا کلا  
سوار گردانیدند و بچرخ قریش که در ساحل آن بحر بود فرو دادند و شاد و ان جلال و سالیان  
اقبال قواخته گردانیدند و کس بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حرم خاص الخاص از  
آمدن آل آگاهی دادند و امر نافذ جاری شد که دلی ز برق باد سرعت و ام گرفته بآستان اقبال شتاب  
تا بر توینر جلال بوساطت مظاہر جسمانی بروجنات احوالش تا بدولت خیر مرکب شوق نشسته بود  
پایه سر بر علی گشت و بساکنان آن محبته بمقام که سرایا چون نفس قدس از جوهر سرشته اند پیوست  
حسن جهان آرا پذیرای بهمان نوازی او گردید و بسی از ریخ راه و تعب سفر رسید و در حوالی مکان

خود که از سر حد امکان بالاتر بود مقامی بهجت او عین ساخت و اعلام شفقت والوئی طفت  
 بر افراخت هر ساعت بنور عظمی در ارتفاع حالش که شید و هر دم گوناگون انعامی عیش  
 ترفیع جایش گردید هر چه از شر انجان و وحدت ساغر شراب ظهور کشف نهاده می هر شب با  
 از جامه خانه غرت خلعت خاص انعامش داد می هر روز از ابواب وصل هر خوش کشاوت می هر دم  
 بسر منزل بستان برای انصافش فرستاد می هر لحظه دیده حالش را از جوهر سرشته شفقت  
 بنور ساختی و هر لحظه بدست عنایت زنگ الم از آینه دلش پر از نسی دل نیز چون شنه لب لبی  
 که از خارستان شفقت بهمن خست رسد و آبله پای قیاب که از سنگ لاج محنت بخلوت که استرحا  
 خرامه اوقات بخوشدلی و فارغی می گذرانید و در چنین دل گلهای نشاط می بختانید و به  
 از علایق برپایش و نه قیدی از زخارف بر اعضا نیست نه از چشم و مرقاش آسیبی و گزندی  
 و نه از لب دندان چینی ابروی وزیر خدی وصالی بی منقصت زوالش محصل شادمانی  
 بی طیشش میسر شده را حتی مقرون بخلود در فریش گردیده و استراحتی شگون بود و باور سید  
 چون خدی از وصول دل گذشت و سرشته افش با استحکام پست روزی فکر روح فقا  
 و از اتصال ادبگر سکون با و بصیری داد و بعضی بتیادگان درگاه رسانید که  
 روح بموالت ساکنان قلعه بدن شغل شسته و از سر دیار روحانیان در گذشته و شسته  
 مصنفای وفاداری را بخاشاک جفا انباشته و دل از دیار خویش برداشته و تحصیل زخار  
 جلیبه و از سر تکمیل خویش در گذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پرده حیا و ادب از وی  
 برداشته است و دارد که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار روحانیان بر او  
 کشانید شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل زخارف را در نور و در حجب است و عا  
 دل مقرر گشت که شیک متوجه قلعه بدن شسته از جانیان حسن عالم افروزدای رسالت نماید و دید





ایچک و کلاهش کلاه کعبه و کلاه لای عبادت و افسار و اوج در دست ریاضت برافزای و ارکان  
 قصر طاعت معبود حقیقی را شنید سازی که کشت پابر عارف جاودانی زنی و تحصیل زخارف فانی  
 کنی رشته اتصال مبدی را به تیغ لعل و لب قطع نمایی و در استحکام طناب تعلقات جنالی سعی مانی  
 دامن پذیر بر سعادت جاودانی فانی و گریبان خیار ابدست و فاحش چاک گردانی شمع عمر بزرگ  
 امیر پیر اصل خاموش سازی و چراغ سودای لاطال در خلوتش رای سودا برافزای مشغولی

ای قم کرده تو حرف گناه	نامه غزل از ج ف سیاه	گر نه خانه سیاه چرخ چرخ
بهر حرف نگو سازی خند	چند سرور ره عادت باشد	تارک تاج سعادت باشد
ویده که بهر صنائع باشد	تا دلیل ره صنائع باشد	منظر شاه رخ ساز می
با رخس زده تاشا بازی	گوش کا مدلی قرآن شنوی	تا بفرموده قرآن گروی
روزن با لکبانی چنگ کنی	بسیار غزل آهنگ کنی	دست دانه که بی رخ و ملال
سازیش آبله از کسب طلال	نه که از جام شوی با ده گسا	دانش بر کف خود آبله دار
چرخ را بین که چه پیدا و فن	مرگ را بین که چه دنیا و گشت	آن بنیاد فنی بر سر کین
دین زمینا و کنی کرده کین	تو بغفلت ز همه آسوده	راه بازی و هوس پیوده
وای که عهد بقا پشت نه بد	مرگ بر حرف تو انگشت نهد	گستر و دست اجل همز فز
در قرح ساق تو چید براق	پیش ازین کایت برین آتش	به کار تو به کنی چاره نیش

تغییر

داس از نفس و هوا در پسینی	پس زانوی و فتنه نشینی
ز آنچه بگذشت به پشیمان باشی	اشک ندوده ز مرزگان باشی
از دیار عدم رخت هستی بسته به بند وجود آمده که سودنمائی که درو کا خنجر زریان کثالی	
چو گردد مسافر مستقیم رباط	چو نماند در وطن گستر از رباط

پای زینک اگر اندیش گیسر	ز اول طریق وطن پیش گیسر
قلعه بدن باطنی است که بخت زول سافوان ملک هستی ساخته اند و حسن بن حصار است که بر آن ورود و حمله نور و آن شهر مجاهد طرح انداخته اند یعنی نذر که نشین اصلی خود ستاری دوار کا و در خودا کار می شعله	
عشرت نشین تو شربت بادا	کالی و مقیم حظه خاک شوی
اکنون بصدان الکتاب من الذکب گمن که ذنب لک چون شب محل صور رسد نوح از لذات جنائی بزتاب و بقدم ستفقا و اعتماد شتاب در باغی	
باز بازار آهر آنچه هست باز آ	اگر کافر و گبر و بت پرست باز آ این در گهر مادر که تو نیست صد بار اگر تو بشکست باز آ
و اگر اضغاثی این امر خالی تو دیده بصیرت کشائی اینک اجل و کین است و مرگ بهلوشین علم جهان مطلق صد و در خواهد یافت که بصد مات قهر بیا و قلعه بدن را در اندازد و مسالی است آن حسن او بر آن سازد و در میاب نهایت استقامت لازم ستانسد و از فرموده خلف نور و فَإِنْ صَبَرْتُمْ فَإِنَّكُمْ أَجْرٌ حَسَنٌ وَإِنْ تَوَلَّوْا كُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ قُلْ لِيَعْلَمَ عَدُوُّكُمْ أَنَّكُمْ	
بیان محلی از حال روح و قلعه بدن وصول شعب بجهت شرائط رسالت او اگر در آن	
نور از طائران سبزان حقایق و نعمه سر مرغان گلستان و فالق و چمن محالی بهنگونه تقار بلاغت کناده و مضامین مطالب البساین نعمه شرح و بسط داده اند که چون روح حقیقتان عشق بلند مکان مجاور قلعه بدن گردید و در آن حصار است در آن لارکان آرمید نوعی که سخن	

و گرفت و بر تو نیز خاسته بدالغ طائر بران تافت چند روز خار خار میوه ای یا اصل پایسی  
می خیزد و سر زلف شاد آسایشش از سر صرند باد و باد و طعن شفته میگردد و آخر الامم با کسان  
آن حصار انس تمام گرفت و صحت معیان آن قلعه را بدل جان پذیرفت غنائم بیت نظام  
احوال سکنه آن مکان خطوط ساخت و همه تفکر ساخت میدان تعمیر آن مقام تاخت و  
دیوان خانه داغ نشست و نظر دیده بان آن قلعه گشت سمع و شنیدن صفاخ علمم استقلال خبر  
برافراخت و ذالقه با تخاب مشروبات و کالوات در شر خانه کلام پرده اخت شانه را مامور بآن بست  
که استقام روح نماید و لاسه معین گردید که در سربازی قلعه حکمت محافظت سپهر فرایده خزانه  
بخط صاحب فطنت استقر اگر رفت و خیال منصب ناک امیری بهایرستان خود را بجان پذیرفت  
حسن شکر بجایشینی محل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت  
و همه مدراعات احوال سکنه آن مکان مامور گردید و ششگلی آن حسن البقوت عضبی مروج گردانید  
قوت شهوانی و ضبط مدخل آن دیار مستقل گشت خود با شتاب نام جوانی صاحب غرور و درویش  
اجل اطاشت و سر رشته صحت باله و لعب که طبع شان بر رخارف دنیوی مظهر بود و پیوست  
و دست نامم حسین ساعد را ساقی خود ساخت و قیصر راج روح بخش بدختر شهر

همه شب تا صبح با گلفزاران	کشیدی باو ده با صوت هزاران
---------------------------	----------------------------

کارش بجای رسیده که با کلیه نقش حب وطن اصلی را از لوج دل زدود و بیاض در برابر او  
سپاه نمود و شباب لذت جوی و نفس آماره تند خوی نوعی بر بستو گشتند و آنچنان سر رشته  
با او پیوستند که دست چنگی ارکان دولت را کوتاه نمودند و در اعلامی اعلام صبح رخارف و فو  
و مدتهای محادی حال بدین بنواجر بران داشت و ارقام معاصی بر لوج روزگاری نکاشت  
تا آنکه خبر سرت از وصول شب رسید بدین جهت بمبانی اناس شباب متزلزل گردید و شب



می باید آورد و آن جوانی گذشت و زمان کارهای مفصلی گشت شعب

دولت اگر دولت چه شد	موی سفید آیت لومید است
---------------------	------------------------

تا بداده پندار و غرور از کف سالی بخت و مهر و خلیوان آشناید و پیوسته چشم از او

آهی و نواهی پادشاهی می توان پست شد

دل بهو و غم سینه کین غان	آنگه بر باد کنند رسل آینه ها
--------------------------	------------------------------

همیشه مالک طریق بافرمای نمیتوان گشت مدام در معرض بافرمای نمیتوان گشت

غیر حق امید می ده در حیم دل چرا	می کشی رصفحه پیستی خط باطل چرا
---------------------------------	--------------------------------

آز رباط تن جو یک پستی و گرسنه است	زاد را می برید ازین تن چرا
-----------------------------------	----------------------------

خاک حیرای عدم از خون شوی بهتر	بر سر جان این قدر سیر زری می سیر چرا
-------------------------------	--------------------------------------

بصحت این بیان مغرور گرد و رلباط احتلاط این مصححان او ز نور که این فیضان شوی

و فاداری بری اندو این دو نان از لباس حق گزاری عاری نظم

لکن طبع لعل ابروی تابش و اگر دی	عنانج دهر سوجی ده تا ناخدا گری
---------------------------------	--------------------------------

بدنال ای می ل غفلت میردی اما	بجان ای سیدن بن خرو که دگر دی
------------------------------	-------------------------------

تا در قبح عورت در وی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجود از می جاست

خالی گردد در دم رشته اختلاط از لگو ته ربا

عقل حسن نخت که قوی می گردند	روزی و سه با تو آشنای گردند
-----------------------------	-----------------------------

مغرور نشو باین فیضان کاشان	یک یک در راه از نو جدای گردند
----------------------------	-------------------------------

تا دست قدرت از او من هر چیز کو تا نگشته دست و پایی زین که توشه سفر خط آخرت

توانی بستی تا پایی فارت لنگ گشته بدسیری کن که بقام رضا توانی پیوست بهشتوی



دلاهنوز که پای سپهر در نیست	بنا از زن سر پائی وقت شبگیر است	آو طفل مهدی از بی گری طلب است
کنون خوش است که پستان چرخ بر نیست	کمان تیر و عاشق سر سبز ناله نو نه	کنون که صیادت برابریست
ترا آخالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و فوت آنت نه که روی به فتح اعلیٰ آوردی		
مرگ را بخود گذار کن در ایام حیات	در بهاران بگذران فصل رخ انجش را	
بهر سر سبزی تو از غفلت برای میرود	جمع کن پیش از گذشتن کار و انجش را	
بر نیکی آنی بزخم آسیای آسمان	زرم کن چون نهر انجا استخوان رخش را	

روح از اجتماع این فضل حاصل توسل نفس سرکش را چند روزی غمان در کشید و با شیب در زاویه  
صفت آرید چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سر رشته الفت شیب روح مستحکم گشت  
هر چند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شوالی راه یافته بود باز آغاز و مدینه و منون نمود  
و بانکه بدی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سیل فساد کرد و همان بهنگام  
پیش آرسته گردید و نقاب پیشرمی و وقاحت بدیده بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب  
خفتش بیدار ساخت و در تابش صبح شیب نیز علم اقباه و نقطه نفراخت این خبر را نیز با هم  
جلال ده داران حرم اقبال ساندند و بر صفحات خمار حجاب ایشان علی بقم عرض قوم  
گردانیدند که روح نه نوعی سر رشته الفت باله و لعب در پیوسته که منج شیب قدم از او می عصبان  
کشیده دارد و نه عبتی در مقام نافرمانی شسته که روبراه اطاعت آورد و دل معروض داشت چون  
روح قدم از دایره فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنت که با نهدام  
اساس قلعه بدن مرا فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکندران مکان ابر تیغ بیدار یغ  
بگردانند و مسکن آن حصار را فانی گردانند چوب الاستد حامی دل امر طاع از مصدر غیرت جدا  
گردید و فرمان واجب الاتباع بنفاذ انجامید که اجل لشکر قیاس تخمرب قلعه بدن کشید بسلا

انوار تجلی کتب کلامی در آن است



فرار پیش بردار و دهمت بر استیصال نهال حیات جمهور سکنه آن نظام گمارد و این اجل فراموشی بود  
 جبار و سنگاری قهار بر کل ممالک حدم فرمان روا بود و در اطراف واکاناف اقلیم فادوشتی  
 فرمان می سپید و حب فرمان قدر تو امان فوجی از سپاه رستم شیم و فرقه از لشکر ظفر اثر السیر کرد  
 پس سالار خویش مرص که در فنون هنک پرده جانها و سنگ ماسای و جاهد و با اکثر نیم نشینان  
 قلعه بدن معاند بود با استخلاص قلعه مذکور روان فرمود مرص بعرض لشکر قیامت نهال فرموده  
 حمی نام صفدری آتش مزاج راضا بطیمه سپاه ساخت و صداع نصیب مدبر پرداخت و صبح  
 مقدمه آتش سپاه گشت و پاینده کرد کسالت از سرداری ساقه از زمین ماه گشت سارباران  
 کینه و تیغ و سپر برداشتند و لوی جدال قتال برافراشتند و باین تمام مراحل پیروز و در قطع  
 فرود نذر که دیده بان قلعه بدن بود و مالی آن مکان را از آمدن لشکر دشمن جبار نمود و با وای  
 این مقال بادت فرمود که خانه چشم از کثرت غبار چشم ستوران بگریه گردید و لشکری گران مقصد  
 انتزاع این حصار رسید

تخو غای بلا به سرباز	مرگ از دود آتشین در آمد
فی الحال روح را ازین بلا بی بزم خبر داد و جو بهای خون از چشمه چشم گشت و سحر	
کای دیده رخ وصال دیدی بچند	خون بار که نوبت فراق است
روح نیز با استحکام بروج و فضیل حصار امر فرمود و محافظان این تعیین فرمود مرص بالشکر قیامت	
اثر چون مال که ماه را احاطه کند یا دایره که مرکز را محیط شود که اگر در آن حصار را بچو امان از محوی	
و سواران آتش خوی سپرد و دست با استمال آلات قلعه گیری بردار از اعیان سپاه خرج و سوار	
و مایه خوی و خون و سوار امر فرمود که با حشری انوه از مردان کار شاه برج و باغ را منسخر نمود	
و دوازده و دهان عقل و اتباع او برانند و در حرب را حکم نمود که با جمعی از سواران نامدار	

دروازه دیده را از پیش بر دوازده صداع مانور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه و عزم محکم  
 برافروخته و ز کام بنای ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد و می مانور کرد و دید که با کمتر سردار  
 شب و روز آتش پیکار در دور حصار بدن برافروخته و در بیج مقرر شد که خرمن قرار ساکنان  
 آن مکان را هر دو نوبت روز یکبار شعله پیکار بسوزد و به حاصل و نقرش با نهدیم فصل دوازده آید  
 و از جل اشتغال نمایند و ساز دلیران بجنگ دیده و روز روزها از سینه محصوران کشیدند  
 از انخاب روح صحت را مصیبت پهلای اده روی بضبط قلعه نهاد صحت نفیشتن خود  
 و خواب از لوح دل ستر و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجو سپرد و با جمعی از لشکر  
 با استقبال سپاه مرض بیرون تاخت و بتربیب حدیث مخالفت کیش برداخت و دو قلب افروخته  
 میمنه گشت و امساک بر او زنگ تقدم بر مبارزان مقدمه شست غذا بر سیره والی گردید  
 و حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی رسید و چند روز تهاوی از وقتی که ساقیان در کار شتاب  
 صبح را انجام زین آفتاب از خار بیرون می آورد و نماندنگامی که سیالانهر و مینای شفق را در  
 خلوتخانه مغرب بنان میگرداند لشکر طرفین اقلح جنگ و شین بر یکدیگر می پیوندند و از شتاب  
 جدال یکدیگر است و لا عقل می نمودند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلامی یافتند و خیل صحت  
 از تاب جان بودای فراری شتافتند صحت داشت که تاب حملات متواتر مرض ندارد  
 و باندک فرصتی بهانی ثباتش روی با نهدام می آرد و ناگاه سر خود گرفته گویند که سخت و علامت  
 و دوا و علاج نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گسخت و بقیه اسب و حصار بخشش نمودند و از  
 استیلامی خیل مرض متزلزل خاطر و پریشان دل بودند و عقل که در دیوانخانه دماغ ناو داشت از  
 استیلامی صبح و زلفا در شب علم فرار برافراشت و نظیر چشم از روزنه دیده برداشت و روح  
 داشت که از ان نفس وقت پرواز است و ناگاه محنت و فراق و وقت سوز و گداز سرشته

یکصد و دوازده روز و شب  
 از روز ثبات برافروخته و پیکار  
 چهار روز و شب  
 نفیشتن خود  
 یکصد و دوازده روز و شب  
 چهار روز و شب

تعلق که عمر می بود با سکان آنجا استحکام داده می بیدرید و دامن جایت از آن ضایع میاید چه می		
عمر بر در شبش رسید	خاکن سیا و آب با تش رسید	آبله شد دست و دم کرد پای
شیفته شد عقل و تگت ری	چشمه همتا بش سردی گفت	لاله سیرابش نرود می گفت
از چشمه چشمه انار خواب جگر کشا و جگر کشا شکلیالی بر آید دست بطاقی چاک داد و بهره قرار		
بنای خن بصیرت خراشید و طاق راد آتش بیایی پاشید حرف و داع و دستانی دانه		
لوح مفارقت خواند و در رانشک روان بر ساحت دامن فشانند روی محمود آهنگه آنحضرا		
آورد که روزگار بی مهر سرشته آفت بار گشت و مینای صحبت بار آینه گشت		
اکنون بنگام جدایی و مهاجر لغت و آهوان داع و مفارقت شعله		
خیزد تا بگویم چون بر در بهار	کز رنگ گریه آید روز و داع یار	
نمیدانم که محنت هجران آید ام دل تحمل منایم و انواب تنهایی را بچه دست و دل رخ		
کشایم بکدام حوصله بماند بیزیر مفارقت را نوحه و بکدام طاق جانیه مهاجرت پوشتم زانام		
اختیار در دست بود سالک طریق ارتداد و عناد و بودم و قدمی از نوادی سطا و عت		
و متابعت نه پیو و هم اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام ز نام اختیار از دست رفته		
و مرآت مرا از رنگ یاس پذیرفته		
تا تو استم ندانم چه سود	چون که تو استم تو استم نبود	
درین گفتگو خبر آید که اجل بلند محل با خیل بحساب رسیده و چون دایره برگرد و مرکز قلعه محیط		
گروید و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب نظر انتساب شعله آتشی در پی باره شهر زند		
و بدوین لفظ اند و در ایران کند مرگ نام جا لاک برق صفت شعله آتشی بر بی بدوین		
زده اساس آنچنان حصنی منیر نزل شد و یکبار اطراف و جانب آن قلعه فرود شد		

لطف خدا که در این کتاب  
بر کمال کمال و کمال  
نشان

و فلک گرداد بار بر سر سکان آن مکان بخت روح با دلی مجروح و سینه فگار و خاطری آشفته  
 و چشمی اشکبار بقیه ای باقی قلعه را و ذراع نموده ترک آن و لشکر جبار فرو برد و در ظلام این کرب  
 با در فگار سوار گشته فرو داد و حیدر راه دیار و حایان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیاورد  
 بعد از آنکه ام قلعه لشکر اجل سکان آنجا را به تیغ بیدار لغ بگذرانیدند و عمارت آنرا با خاک  
 یکسان گردانیدند و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از باب حیات بان مجروح

چنین است ستم این گدازگاه را	که دارد باد شد این راه را	یکی اودار و دهنگامه تیز
یکی راز بیگانه گوید که خیز	امکن بر این لاجوردی باط	باریچه که باگون شاط
که رویت کند که با و از زرد	که بود کند جامه چون لاجورد	

روح بعد از اندک وقتی بیدار و حایان رسید و دیده مجوران از دیدارش روشن گردید  
 همه بقدیم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مرصده خد سگاری نشستند و بستی دیگر تخت  
 پادشاهی بوجود او زینت یافت و تیر هدیش بر بفارق سکان آن اقلیم یافت و این  
 افسانه از نشان یادکاری گشت و بیکار از اتحیر و تعیر آن کاری گشت که منته شد  
 که بامداد و کلمات شکیب بود که فرمانروای قلم و الفاظ و عیار است این نگارخانه حقایق بنیاز آشفته  
 این ساخت و بکشای خامه و آطلی ترا که چهره پرد از صور نگارین بعینان حروف و کلمات است  
 این شاهد و آزار را بگلگون نیکات و استعارات برار است اگر بجز حقیقت بین در خیابان بطور  
 که بگلمای افسانه آراسته است نگرند بهر آینه عطر یا صین حقیقت است تمام نمایند و خساره گلگون خد  
 جمال حقایق را بنظر آرند اگر بیدیده بصیرت در پیر نیایه صفحالش نظر فرمایند زجا و اثنی که از سر  
 قبول طبع نهاد آن کلماته بند بهارستان عدالت و سوزی و چمن آرای ریاض دولت وین  
 پروری جوهر شمشیر شجاعت بگین خاتم سناعت و دشان و در فوج عزت فروزان کوکب حشمت

کتابخانه سفینه دولت شاهی پاسبان خرمیه خلافت ظل اللهی ابد العالی فی الدار الحکامه  
بهره مندی یابد و انوار نظر آفتاب نظیر صفحات اوراقش تابداش الله علی ذلک قدیر  
تم باخیر و احسنی



خاتمه الطبع احمد سکه این کتاب بلاغت آفتاب در طبع مصطفی  
واقع محله پیشکاپور زنجیلات شهر کانپور با تمام فقیر محمد بن عبد الرحمن  
بن حاجی محمد روشن خان غفر الله تعالی سیاتهما  
در ماه رجب سنه ۱۲۸۲ هجری قمریه  
طبع پوشیده

## ا ش ت ه ا ر

این کتاب مسمی بحدائق العشاق و اعلیٰ نبی حبشری گوشت گردیده است حسب  
مراد قانون ستم ۱۸ عیسوی بدون اجازت احقر البریه کسی طبع نفرماید

مطبع مهر

برای نفع اشتباهه در ایران در کتاب مطبوع مصطفی و مطابع دیگر که لوح  
مشابه مطبع موصوف و آشته باشد هر از شکر و دستخط مستم افزوده شد



CALL No. { } ACC. No. ۱۰۵۱۳

AUTHOR روضۃ الترمذی

TITLE حدائق العشاق

--	--	--	--



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.



